

### لب‌الب منوی

و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود نای که بفرست  
وامانده بود و از اصل بیخبر کما اشار حضرت العولوی قدس سره :

آن یکی عاشق بیبش بد خویش	میشمرد از خدمت و از کار خویش
کتر برای تو چنین کرده چنان	نیرها خورد و عمره در این دزه و سندان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم ناسر و سهان نیافت
آنچه اولوشیده بود از صاف و درد	او بتفصیلش یکایک میشمرد
نیز برای منی بل مینمود	بر درستی محبت حد شهرود
عاقلان را يك اشارت بس بود	عشقان را نشنگی زو کی رود
آتشی بوده نمیدانست چیست	ایک چو شمع زلف او میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی و یک	گوش بکشاهین و آن در باب یک
کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست	آن نکردی و آنچه کردی فرعهاست
گفت آنعاشق بگو کان اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده	دین بجزر از پیر جان بزنده
هم در آند و قناد (۱) و جان بداد	همچو گل در بدخت سر خندان و شاد
ارجعی بشود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنیا بر او رنگی بماند	نی ز گلشنها بر او رنگی بماند

### و شیخه ششم

در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه صبغه الله و من  
أحسن من الله صبغه و این رنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق

### عین ثالث

و معشوق از روی حقیقت است به از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و دیگری منبع بر نیازی چنانکه آینه بصورت است اما میان آینه و صورت اتحاد است که شرح آن فاضل عبارت بل بند برای اشارت نیست و عارفان از اتحاد به معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت تبرّی از کفر چه از آن رایحه غیریت استشمام توان نمود که لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بشایه که غیر او در وجود بنظر شهود در نیاید و این نهایت سر عشق است که **آنا من آهوی و من آهوی آنا و بیکر گفته است (بیت)**

از صفای می و لطافت جام      بهم آمیخت رنگ جام و مدام  
همه جام است و نیست گوئی می      یا مدام است و نیست گوئی جام  
و نعم ما قال فی هذا المعنی صاحب بن عبّاد

رَقُّ الزُّجَاجِ وَ رَقَّتْ الخمرُ      فَتَشَا كَلَا وَ تَشَابَهَا أَلَا مَرُّ  
فَكَأَنَّمَا خُمْرٌ وَ لَا قَدَاحٌ      (۱) وَ كَأَنَّمَا قَدَاحٌ وَ لَا خُمْرٌ  
و شیخ قدس سره بفرماید

اتحاد اینجا فنا از هستی است      در ظهور نور وحدت پستی است  
و از این سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل اتحاد است بلکه آنست که در آینه جز جمال دوست مشاهده نیافتند  
و كما اشار الحضرة قدس الله سره الاهی

باز آمد آب جان در جوی ما      باز آمد شاه ما در کوی ما  
میخر آمد بخت و دامن میکشد      نوبت توبه شکستن میرسد

۱- این در شعر خارج از نسخه است و کتاب بتناهی معنی نوشته است

لب لباب مثنوی

ای تن من وی رگ من پُر ز تو      توبه را گنججا کجا باشد در او  
سایه هائی کو بود جویای نور      نیست گرد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق

مبندالم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد  
والله اشارة حضرت الاولوی قدس سره :

اندر آمد ناگهان در جورتی	جسم مجنون را ز درد دورتی
تا دید آمد بدان مجنون خنق	خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
گفت چاره نیست الا رگ زنش	پس طیب آمد بدار و کردنش
رگ زنی آمد بدانجا ذوقتون	رگ زدن باید برای دفع خون
بانگ برزد آتر من آعشق خو	بازویش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیره کو برو جسم کهن	مزد خود بتان و ترک فصد کن
چون نمیرسی تو از شیر عرن	گفت آخر از چه میترسی توهین
صبر من از سنگ خارا هست بیش	گفت مجنون من نمیرسم ز بیش
عشق بر زخمها بر میند	منبلم بی زخمه ناسید تمه
این صدف پر از صفات آن در است	لیک از لیلی وجود من بر است
نیش را نگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فساد اگر فصد کنی
یکو رو حیه اندر دوندن	من کیم لیلی و لیلی کیت من

دندان عصبی که او دل روشنی است

در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در بیان فنای صفات عشق و بقای صفات معشوق و گم شدن در او

هین تالک

بچون آب در شیر و مناصب این کلمات است آنکه معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوست داری یا مرا گفت من اهل خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود صفات خود نیست گشته و بتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته‌ام و اگر تو را دوست دارم خود را داشته‌ام و الیه اشاره:

گفت معشوقی بعاشق زامتحان	در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری ای عجب	یا که خود در استگواوی زوالکرب
گفت من در تو چنان فالی شدم	که برم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو اینخوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سرکه در تو بحر انگین
یا چوسنگی کوشود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پر شود از وصف خور آن پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فنا
ور که او را دوست دارد او بجان	دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل آب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستیش فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است	زانکه یکمن نیست اینجاد و من است
پس نشاید که بگوید سنگ آنا	کو همه تاریکی است و در فنا
گفت فوعونی انا الحق گشت پست	گفت منصورى انا الحق باز رست
آن آنا را لعنته الله در عقب	وین آنا را رحمة الله ای عجب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این آنا هو بود در سرای فضول	زاتحاد نور نر رای حلول

## لب لباب مثنوی

جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دمبدم میدین بقا اندر قبا
وصف سنگی هر زمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هتی میروود از بیدکرت	وصف مستی میثزاید در سرت
از خودی رسنه همه حق گشته	رفت ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو	چون نباشی تو نباشد غیر او

## نهر ثانی

در بیان مقاماتیکه در آنها ظاهر میشود برسانک مراتب حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و از این نهر پنج رشحه استفاده تمام میتوان نمود

### رشحه اول

دو بیان مشاهده و آن شهود اخاصه حق باشد بدینا نهر شش آرا که یکفر بر پاك آتیه  
عنی "گل" شبنمی شهید و چون سلك بدین مقام رسد بیوست انوار غیبی و  
آدر عینی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جنت و در باشند عین  
آب و گل و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

هر کرا جان از هوسها گشت پد	زود بیند قصر و ایوان سده
ای برادر تو نبینی قصر او	زانکه در چشمه دست رستست مو
چشم دل از موی علت پاك کن	تا ببینی قصر فیض من ندان
چون محمد پاك بد زان ناز و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر كرا باشد بسینه فتح باب  
 حق پدید است از میان دیگران  
 جان تا محرم نه بیند روی دوست  
 آدمی دیده است باقی پوست است  
 چونکه دید دوست نبود کور به  
 دو سر انگشت را بر چشم نه  
 گر نبینی این جهان معدوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین  
 و آنکھائی هر چه میخواستی بین

در بیان نظر رونندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته و اسرار ازل  
 و ابد را مشاهده میکنند و الیه اشار المولوی قدس سره :

آن نظر هائی که آن افسرده نیست  
 چونکه سد پیش و سد پس نماید  
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
 چون نظر در پیش افکند او بدید  
 پس ز پس میبیند او تا اصل اصل  
 هر کسی ز اندازه روشن دلی  
 هر که صیقل پیش کرد او بیش دید  
 بیش این عقل باشد تا بگور  
 این خرد از خاکی گور نگذرد  
 زین قدم وین عقل رو بیدار شو  
 جز رونده جز درنده پرده نیست  
 شد گذاره چشم و لوح غیب خواند  
 ماجرا و آغاز هستی رو نمود  
 آنچه خواهد گشت تا محشر بدید  
 پیش میبیند عیان تا روز فصل (۱)  
 غیب را بیند بقدر صیقلی  
 بیشتر آمد ورا صورت بدید  
 و آن صاحب دل بود تا فتح صور  
 و آن قدم عرصه عجایب بسپرد  
 چشم غیبی جوی و بر خوردار شو

۱ - اشاره بیوم النعل است که در قرآن مذکور است .

لباب مشوی

پس نظر بگذار و بگزین انتظار	زین نظر زین عقل ناید جز دوار
حق کجا همراز هر احمق شود	دیده بینا از لغای حق شود
در نظر شو در نظر شو در نظر	در گذر این جمله تن را در گذر
یکنظر دو کون دید و روی شاه	یکنظر دو گز همی بیند براه
بس عیانی گرددش دید خطاب	چون گذار شد حواسش از حجاب
هر که دید الله را الهی است	هر که دید آن بحر را او ماهی است
وقت بیرنگی چه دانی مغز و پوست	جز بیرنگی تبیینی روی دوست
تا تبیینی پیش از این تو نور را	گر ببینی سبز و سرخ رنگها
شد ز نور آن رنگها روپوش تو	لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
پس بدیدی دید رنگ آن نور بد	چونکه شب آن رنگها مستور شد

در بیان آنکه دیدن اوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیاء است که محیط است بآنها و شرط رؤیت است و با وجود این رأی در مشاهد آن مراتب از ادراك ضیاء غفل است اما بغیث ضیاء او را محقق میگردد که ورای آن مبصرات امر دیگر وده است که آن ضیاءست همچون نور هستی حقیقی که محیط است بضیاء و رأی در ادراك شئی بر ادراك او محالست و تحقق از ادراك آن غافلند و آن غفلت بواسطه دواء ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده موجوده از شهود وجود ذاهل باشد همچنان است که رأی در ادراك مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و ارضیاء که شرط رؤیت است با غفلت موسوم شد

وایه اشار حضرت المولوی فی خزانه السنوی قدس سره نیز

همچنین نور خیل ندر درون	نیست دید رنگ بی نور برون
و این درون از عکس انوار شال	این برون از آفتاب و از سما

نور چشم از نور دلمها حاصل است	نور نور چشم خود نور دلست
کوز رنگ و عقل و حس پاک و جداست	باز نور نور دل نور خداست
تا که پیش از مرگ بیند روی او	مرد باید با نظر در جستجو
زانکه دید دوستت آب حیات	وارهد از مرگ تا یابد نجات
دست نبود که نه میوستش نه برگ	هر که دید او نباشد دفع مرگ

آنکه او این نور را بینا بود

شرح آن صکی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان و میانه ادراک این تا آن چندان فرق است که از نقد تائیه و در این سخنان تعریض است بر آنکه هم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد .  
 كما قال قدس الله تعالى سره المرزیه

چشم صاحب حال و گوش از اهل قل	گوش دلالت و چشم اهل وصال
چشم گفت از من شنوا و از اهل	هر جوابی کان ز گوش آید بدل
در عیان دیده ها تبدیل ذات	در شنود گوش تبدیل صفات
صورت آن چشم دان نه آن گوش	وصف تصویر است بهر چشم و هوش
تا که بینا از قضا افتند بچاه	عمرها باید بنادر سکار گاه
که مرا و را او فتادن طبع و خوست	کور را خود این قضا همراهم راست
مر تورا صف مادر است و صد پدر	پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
وین دو چشم حس خوشه چین اوست	خاصه چشم دل که آن هفتاد نوست
صدهزاران سال گوتم اندک است	از زبان تا چشم کاو پاک از شک است
فرق صد چندین بود در بهتری	در میان چشم و گوش از بتگری
حق باطل چیست ای نیکو خصال	کرد مردی از سخندانی سؤال



## باب لباب مثنوی

چشم حق است و نقینش حاصلست	گوش را گرفت و گفت این باطلست
آنچه او باطل بداست آن حق شود	جهد کن کرگوش در چشمت رود
گوهری گردد و گوشش همچو چشم	زان سپس گوشت شود هم ضیع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	با که جمله تن چو آینه شود
هست دلال وصال آنجمن	گوش انگیزد خیال و آن خیال
تا دلاله رهبر بخونف شود	جهد کن تا آنخیال افزون شود

تانسوزی نیست آن عین الیقین

این یقین خواهی در آتش در نشین

## رشته دوم

در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بعقبیت یکی است اما آنچه از این دو صفت در مقام نفس بود آرا خوف و رجاء خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلب است با صبعین جلال و جمال آرا قبض و بسط گویند و بسط و آردیت از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول و رحمت و انبساط و قبض حاکمیت که حاصل گردد از واردی که مؤدی باشد بعباد و تائب و هیت و این هر دو صفت بیوسه در حرکتند و در یک یکی از این دو موصوفست که قل قدس لهما نعلی سره العزیز

چون قلم در دست کاتب ی حسین	دیدة دل هست بین الاصبعین
کدت دل بقبض و بسطی زین بین	اصع لعطف است و قهر ندرمین
که میان اصابع کبستی	ای قلم بنگر که اجزایستی
فرق نور چادره مجمع است	جمله قبض و خشیتت زین اصبع است
عزم و فسخت هر زغزغ و فسخ دست	این حروف و حاکمات از نسخ اوست
زین تقطب هر قلم گدایست	جز نیاز و جز تضرع راه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو  
 زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد  
 گسر هیزه فصل تابستان بدی<sup>۳</sup>  
 منبتش را سوختی از بیخ و بن  
 گرتش رو بست آن دی مشفق است  
 چونکه قبض آمد نو در وی بسط بین  
 غم چو آینه است نزد مجتهد  
 بعد ضد رنج آن ضد دگر  
 فکر غم گس راه شادی میزند  
 میفشانند برگ زرد از شاخ دل  
 غم زد دل هر چه بریزد یا برد  
 این دو وصف از پنجه دست بین  
 پنجه را اگر قبض باشد دائما  
 زین دو وصف کار و مکسب منتظم  
 خافضت و رافعت این کردگار  
 خفض آرضین بین و رفع آسمان  
 خفض و رفع این زمین نوع دگر  
 خفض و رفع روزگار با کرب  
 همچنین دان جمله افعال جهان  
 اینجهان و برانه با این دو هواست

آن صلاح نبت آیس دل مشو  
 خر جرا دخلی بیاید ز اعتداد  
 سوزش خورشید در بستان زدی  
 که دگر نازه نگشتی آن کهن  
 صیف خندانست اما محرق است  
 نازه باش و چین میفکن بر جبین  
 کاندرا این ضد می نماید روی ضد  
 رو دهد یعنی گشاد و کس و قر  
 کار سازبهای شادی میکند  
 تا بروید برگ سبز معتدل  
 در عوض حقا که بهتر آورد  
 بعد قبض دست بسط آمد یقین  
 یا همه بسط او بود چون مبتلا  
 چون پر مرغ آن دو بال او را مهم  
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار  
 بی از این دو هست دوران ایفلان  
 نیم سالی شوره نیم سبز و تر  
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب  
 جذب و خصب و صلح و جنگ امتان  
 زیندو جانها موطن خوف و رجاست

لب لباب مثنوی

## رشحه سوم

در بیان سُکر عشق و آن غیبی باشد که سالک را روی نماید بسبب  
وآردی قوی و غمّه او را درورد شراب گویند لاقبها غوْن و لاهم عنها  
یتزفون و بسیار باشد که این شکر بعیرت اجماع و بجنون کند که الجنون فنون  
کما قال

جرعة چون ریخت ساقی الت	بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و میزان جوششیم	جرعة دیگر که بس بی کوششیم
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا	باده کبود که ضرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شدنی ما از او	قلب از ما هست شدنی ما از او
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیمانہ ایم
بر خط فرمائ او سر میندیم	جان شیرین را اگر و کن میدهم
اشتراف بختی ایم اندر سابق	مست و بیخود زیر محامای حق
مست حق هشیار نبود از دیور	مست حق بیخود بود تا شیخ صور
خاصه این باده که از خمّ بی است	نه می که مستی او یکشبی است
آنکه او اصحاب کعبه از نقل و نقل	سپرد و نه سنّ کیم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستچ را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند	دار را داند در میند استند
جعفر صیر زان می بود مست	زان گرو میکرد بیخود پر دست
تا چه مستیها بود افلاک را	وز جلالت روحهای پائ را

### فین نائث

که یبوئی دل در آن میبسته‌اند  
چو ت بیفزاید می توفیق را  
قطره از باده‌های آسمان  
بهر مخمور خدا آب طهور  
هینت بهر مستی دلا غره مشو  
مستی جو که خماری نبودش  
آنچنان مستی مباش ای بیخورد  
شاد آن مستان که چون می‌میخورند  
آنکه مرداری خورد یعنی نبید  
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست  
مستی کآمد زبوی شاه فرد  
پس برو تکلیف چون باشد روا

خم باده این جهان بشکسته اند  
قوت می بشکند ابریق را  
پر کند جان را زمی وز ساقیان  
بهر مرغ کور هست این آبشور  
هست عیسی هست حق خرمست جو  
جز که بر حیرت مداری نبودش  
که بعقل آید پشیمانی خورد  
عقلهای پنخته حیرت میبرند  
شرع اوزا سوی معذوران کشید  
همچو طفل است اوعاف و معتقی است  
صدخم می در سر و مغز آن نکرد  
اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا

عاقلات مجنون حقم بقرار

در چنین بی خویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در توانر صدمات سلطوات بامتناهی  
و یکل از مراتب تیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب محمت بسوی میدان جمع راندن  
کذا قال حضرت الدولوی قدس سره :

باز دیوانه شدم من ای طیب  
حلقهای سلسله تو ذو فتون  
باز سودائی شدم من ای حبیب  
هر یکی حلقه دهد نوعی جنون  
پس مرا هر دم جنون دیگر است  
زیر هر حلقه فتون دیگر است  
خاصه در زنجیر آن غیر اجل  
پس جنون باشد فتون اینشد مثل

لب لباب منوی

آنچنان دیوانگی بکسست بند  
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر  
 این جنون ذوالنون مصری را قتاد  
 شور چندان شد که تا فوق فلک  
 خالق را تب جنون او نبود  
 چونکه در ریش عوام آتش قناد  
 زانکه این دیوانگی عام نیست  
 گر طیبی را رسد این سان جنون  
 من سر هر ماه سه روز ای صنم  
 همین که امروز او سه روزه است  
 هر دلی را که سر آن شه بود  
 کیف یائی النظمی و التاریفیه  
 ما جنون واحدی فی الشجون  
 در چنین حالی مرآت ادب  
 چونکه بیل دیدهندستان بخواب  
 ذره از عقل و هوش ربانست  
 چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست  
 نه گناه او را که عقاب را برد  
 یا حیر العقل قدام الحیجی  
 هن جنونی فی هوش مستطاب  
 گریبزی گوید و در پرسی  
 که همه دیوانگان پندم دهند  
 عقل از سودای او کور است و کور  
 کاندرا او هر دم جنون نو بزاد  
 میرسد از وی جگرها را نمک  
 آتش او ریششان را می ربود  
 بند کردندش بزندان در نهاد  
 طب را ارشاد این احکام نیست  
 دفتر طب را فرو شوید بخون  
 بیگمن باید که دیوانه شوم  
 روز فیروز است نه پیروزه است  
 دمبده او را سر مه می شود  
 بعد مازالت اصول الفیه  
 بل جنون فی جنون فی جنون  
 خورد نبشد و ر بود بشد عجب  
 از خراج امید برد و شد خراب  
 این چه سود و پریشان گفتن است  
 پس گناه من در این تخیل چیست  
 عقرب جناه عقارب پیدش ببرد  
 ما سونک المعقوب مر نجی  
 قوی بی و نه بجزیت شواب  
 گریش و هوشی تو که در فهمش زسی

پاده او در خورهر هوش نیست .  
 بار دیگر آمدم دیوانه وار  
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم  
 عاشقم من برفت دیوانگی  
 چون بدر د شرم گویم راز فاش  
 هین بنه بریایم آن زنجیر را  
 غیر آن جمع نگار مقبلم  
 عاف لا چند این صدای ما اجرا  
 من نخواهم عشوه دانش شنود  
 هر چه غیر شورش دیوانگی است

چاره ککو بهتر از دیوانگی

بگسلد صد لنگر از دیوانگی

بدانکه شعول جزبه لگر پای سفوک میشوند بواسطه آنکه تفرقه محض

و محض تفرقه اند پس ترك ایشان جمعیت تامه باشد وایه اشار ره

داند آن کاو نیکبخت و محرم است  
 زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است  
 کی رهد غرق است آن پایان کار  
 نیست جی چون نیست جو در یاست این  
 در ر باید هفت دریا را چو گاه  
 کم بود آفت بود اغلب خلاص  
 زیر کی طنست و حیرانی نظر  
 دست در دیوانگی باید زدند  
 زین خرد جاهل همی باید شدن

لب لباب مثنوی

هر چه بینی سود خود زان میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز  
هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از تنگ و قلان ناموس در لیس جنون  
جلوه میداد وایه اشار المولوی قدس سره :

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت دارم بدو در مشکلی  
آن دگر گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن بجنون نما  
بر نسی گشته سواره نك فلاحت میدواند در میان کودکی کن  
فر او کتر و میان را جان شده است او در این دیوانگی پنهان شده است  
کس نداند از خرد او را شناخت چونکه او سرخویش را ایگانه ساخت  
مشورت جوینده آمد پیش او کای شه عالی مکان رمزی بگو  
گفت روزین حلقه کابن در باز نیست بزر کرد امروز روز را ز نیست  
گفت آن طالب که آخر بکنفس ای سواره برنی سوزن فرس  
راند سوی او که هین زوتر بگو کسب من بس توسن است و نند خور  
نالکد بر تو نکوبد زود بش از چه میپرسی بگو پیدا و فاش  
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شیء است و چه دست ای عجب  
تو و رای عقل کلمی در بیان آفتابی در جنون چونی نهان  
گفت این او بش راهی میزند ندر این شهر خوده قضی کند  
دفع میگتسم مرا گفتندی نیست چون تو عاقل صد حسب فنی  
بوجود تو حرام است و خبیث که که ز تو در قصه گوید حدیث

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم  
 عقل من گنجست و من ویرانه ام  
 اوست دیوانه که دیوانه نشد  
 کان قدم نیستان شکر  
 عقل قربان کن پیش مصطفی  
 عقلا قربان کن اندر عشق دوست  
 زین سر از حیرت اگر عقلت رود  
 من نیم در امر و فرمان نیم خام  
 که مرا از خویش هم آگاه نیست  
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست  
 من چگویم بکرم هشیار نیست  
 هر که گماندار نهانی دیده است  
 تو فسرده در خور این دم نه  
 رخت مکرر بانواست ارعاقلی  
 من چو عاقل نیستم در حیرتم  
 خیره گشتم خیره گوی بس خیره گشت

حیرتی باید که رو بد فکر را

خورد حیرت فکر را و ذکرها

حکایت دریات آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای  
 تَجِرًا افتاد از طوفان تفکر برست کما قال الولوی قدس سره العالی

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب  
 پیش آن آینه دار مستطاب  
 گفت از ریشم سفیدی کن جدا  
 که عروس نو گزیدم ای فتی



### لب لباب مثنوی

ریش او بپرید و گل پیشش نهاد  
گفت خود بگزین مرا کاری فتاد  
این سؤال و آن جوابت ای گزین  
که سر اینها ندارد مرد دین  
تمیز درین معنی که هر که دردی دارد بحجرت فارغ است از تکاپوی اندیشه  
و فکرت و الیه اشر حضرت العنوی ره

آن یکر زد سبایشی مر زید را  
حمله کرد او هم برای کید را  
گفت سبیلی زن سؤالت میکنم  
پس جوابم گوی آنکه میزنم  
بر قفای تو زدم آمد طراق  
یکسوالی دارم اینجا برو فوق  
این طراق از دست من بوده است یا  
از قفاه تو ای مرد (ح-ن) کیا  
گفت از درد این فراغت نیستم  
که در این فکر و تفکر بیستم  
تو که بی دردی همی اندیش زین  
ایست صاحب درد از این فکر همین  
پس بدان این اصل را ای اصل جوی  
هر که را درد است او برده است گوی

### رشحه چهارم

در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت است و انقطاع مغفرت و گفته اند که قرب  
زوال حس است و اضواء جلال نفس و گمان نبری که قرب حق بهکان است بل  
بهکان نیست، به شبهه حضرت ذات منتهی از مکان و زمان و جای و جهت منزه  
است و مقدس تبارک و تعالی و الیه اشر

قرب نه بالا و پستی جستن است  
قرب حق از حس (ح-ن) هستی و مستیست  
کارگاه قرب حق در نیستی است  
غیر آهستی چندان نیست چینیست  
گفت پیغمبر که معراج مرا  
نیست بر معراج یونس نجیب

آن من بر چرخ و آن او بشیب

ز لکه قرب حق بر و نیست از حسیب

### عین ثالث

ایدرویش قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست که و آنعن  
 اقرب الیه من جبل الورد اما از غایت نزدیکی دور دور میافتی چنانکه  
 جان و خرد بسیار بسیار بتو نزدیکند و از غایت قرب بعید میمانند و کما اشارت قدس سره

چون خرد با تست مشرف بر تنست	گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی	از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون بینی قرب حق اندر شهود	زان بدانی قرب خورشید و جود
قرب بیچونست عقلت را بتو	نیست چپ و راست پس یابیش او
قرب بیچون چون نباشد شاهرا	که تیابد بحث و عقل آتراه را
نور چشم و مردمک در دیده ات	از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات	بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امر ایضم	بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل عالم الیمان	عقلتر از عقل و جانتر هم زجان
جان بتو نزدیک و تو دوری از او	قرب حق را چون بدانی ایعمو
دانکه حق است اقرب از جبل الورد	تو فکنندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر	از چنین گنجیست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر	میزند خورشید از کسار سر

ایدرویش قرب دونوع است فرایضی و فوالمی اما قرب قرضی مرتبه ایست که  
 بنده را در مقام محبت حالتی روی دهد که بخود و بغیر خودش شعوری نماند و

### لباب شوی

اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی  
 مرفدوت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و نکه  
 و تأمریت اِذْ رَمِيتَ وَقَالَ اللهُ تَعَالَى تَخَى لِسَانَ عِدْوٍ سَمِعَ اللهُ لِمَنْ أَمَرَهُ  
 شامد این مقامند و کما انار حضرت المولوی قدس سره :

او بصنعت آزر است و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند ثابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا نلوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میدان اصبعین	نیستم در وصف طاعت یمن یمن

آنکه او پنجه نبیند در رقم

فعل پندارد بجدش از قدم

تبدیل از لغوت انوارک موران که از باب عقول جزئیانه و رسیدن اکمل  
 ایشان به معنی و از جان معنی غافل ماندن که فل حضرت المولوی المعنوی  
 قدس سره الاعلی

مورک بر کاشنی دید او رقم	گفت بامور دگر این را ز هم
که عجایب نقشه این کلک کرد	همچو ریحن و چه سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور	وین رقم در فعل فرعست و نر
گفت آن مور سوء کر بزواست	کاصبع لاشر بزورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهر موران فضا بود آمدگی
گفت کر صورت مبیند این هنر	که بخواب و مرگ گردد بخبر
صورت آمد چون اباس و چون عص	جز بقتل و جان انجید نقشه

بیخبر بود او که آن عقل و فواد  
 یکزمان از وی عنایت بر کند  
 نه که قلب و قالب در حکم اوست  
 سبزگردم چونکه گوید کشت باش  
 بیش چو گانم ای حکم کن فکان  
 نقشها گر باخبر ور بیخبر  
 دمبدم در صفحه اندیشه شایف  
 خشم میآرد رخا را می برد  
 کوزه گر با کوزه باشد کار ساز  
 جامه اندر دست خیاطی بود  
 مشک با سقا بود ای مذهبی  
 با رمیت اذ رمیت (ع. ر) بی ریست  
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق  
 گسر پیر ایدم تیر آن ته زماست  
 ما کیستیم اندر جهان بیج بیج  
 اینجهان چون خس بدست بادغیب  
 که بلندش میکند گاهیش پست  
 که یمنش میکند گاهی یسار  
 ما شکاریم اینچنین دامی کراست  
 میدرد میدوزد این خیاط کو  
 دست پنهان و قلم بین خط گذار

بی ز تقلیب خدا باشد جماد  
 عقل زیرک ابلهها میکند  
 گاه مغزم میکند گاهیه پوست  
 زردگردم چونکه گوید زشت باش  
 میدوم اندر مکان و لا مکان  
 در کف نقش باشد مختصر  
 ثبت و محوی میکند آن بی نشان  
 بخل می آرد سخا را می برد  
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز  
 ورنه از خود چون بدوزد یادرد  
 ورنه از خود چون سود پریا تهی  
 همچنین قال الله از ضمنش بجست  
 کارها بر کارها دارد سبق  
 ما کمان و تیر اندارش خداست  
 چون الفبا و خود ندارد هیچ هیچ  
 عاجزی میشه گرفت و داد عیب  
 که درستش میکند گاهی شکست  
 که گلستان میکند گاهیش خار  
 کوی چو گانم چو گالی کجاست  
 میدمد میسوزد این نفاط کو  
 اسب در جولان و ناپیدا سوار

تب لباب مثنوی

جانها پیدا و پنهان جان جان	میر پر آن بین و نا پیدا گمان
ایناکه باجنبنده جنباننده هست (۱)	پس یقین در عقل هر داننده هست
فهم کت او را باظهار اثر	گر تو او را عینبینی در نظر
ایک از جنبیدن تن جان بدان	تن بجان جنبد نمیبینی تو جان

اما قرب نفی مقام محبوبیت و در این مرتبه صفات ملک محو ذات کبریا شود و آن مر او را چون آتشی باشد که کفایت سمه و بصره و لسانه و پند و شطاحیات (۲) اکابر همه از این مقام است و در این حال گوینده و شنونده غیر او نیست (ع - خود همی گوید و خود میشنود غیر کجاست) *فلا تَصِقُ تَفْهیمی* *ولا تَظَرَّ ولا تَسْمِعُ* سوای *من جَمیعِ الحلیقهِ* و از این مقام بدین کلام اخبار مینماید و آیه اشار قدس سره العزیز .

ما چو کوهیم و صدا در ما زتست	ما چو تائیم و نوا در ما زتست
برد و مات ما زتست ایخوش صفات	ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
تا که ما باشیم با تو در میان	ما که باشیم ای تو صدرا جان جان
حمله من از بد باشد دمیده	ما همه شیران ولی شیر علم
چون فدای آنکه نپیدا است (۳)	حمله من پیدا و نا پیدا است بد
تو وجود مطلق قانی نما	ما عدمهاییم و هستیهای عب
هستی ما جمله از ایجاد تست	باد ما و بود ما از داد تست
عجز و بسته چو کودک در شکم	نقش باشد بیش نقش و قائم

۱- نظامی گنجینه

به نزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده هست

۲ - یعنی بلند پروازی

۳ - آنکه نپیدا است هرگز کم مباد خ - ل

بیش قدرت خاق جمله بار که  
 گاه نقش دیو و گه آدم کند  
 گر بجهل آئیم آن زندان اوست  
 در بخواب آئیم مستان وئیم  
 گدر بگوئیم ابر بر زرق وئیم  
 گر بخشیم آئیم عکس قهر اوست  
 نانشد مغلوب کس این سر نیافت  
 هر که شد مغلوب او معدوم رفت  
 او بنسبت با صفات حق فناست  
 جمله ارواح در تدبیر اوست  
 هر که او مغلوب اندر اطف ماست  
 گفت او را هن زبان و چشم تو  
 رو که بی یسمع و بی یبصر توئی  
 منتهای اختیار اینست خود  
 چونکه اینجا اختیارش خفته است  
 حکایت مغلوبیت سلطان العارفين و ظهور نکه ماعظم شانی از او و  
 افتراض مریدان بر آن و جواب دادن مرایشان را به بطریق بیان بلکه برسید  
 عیان و کما قول

با مریدان آن فقیر میخشم  
 گفت ایشان را عیان ذوق فون  
 چون گذشت آنحال گفتندش صباح  
 بایزبد آمد که نك بزبان منم  
 لا اله الا آناها فاعبدون  
 تو چنین گفتی و آن نبود صلاح

لب لباب مشوی

گفت این بار ارکنم این مشغله  
 حق منزّه از تن و من بانسم  
 چون وصیت کرد آن آزاده مرد  
 مست گشت و از آن سغراق رفت  
 عشق آمد عقل او دیوانه شد  
 عتار چون شعله است - لطفان چون رسید  
 عقل سایه حق بود حق آفتاب  
 چون پری غالب شود بر آدمی  
 هر چه گوید آن پری گفته بود  
 آدمی رفته پری خود او شده  
 چون بخورد آمد نداند يك امة  
 پس خداوند پری و آدمی  
 چون پری را این ده و قانون بود  
 شیر گبر از خون نزه شیر خورد  
 ورسخن پردازد از راز کهن  
 باده می را بود این شر و شور  
 گر تورا از تو بکل خفا کند  
 گرچه قرآن از لب پیغمبر است  
 چون همانی بیخودی بروز کرد  
 عقل را سیل تجسس در رود  
 نیست اندر جبهه ای خدای

کاردها بر من زیند آدم هله  
 چون چنین گویم بیاید کشتنم  
 هر مریندی کاردی آماده کرد  
 آن وصیتش از خاطر بر رفت  
 صبح آمد شمع او پروانه شد  
 شعله بجزره در کنجی خرید  
 سایه را با آفتاب آخر چه تب  
 گم شود از مرد وصف مردمی  
 زین سری نه زان سری گفته بود  
 ترک بی الهام تازی گو شده  
 خود پری را هست این ذات و صفت  
 ز پری کی بشدش آخر کی  
 کرد کار آن پری خود چون بود  
 تو گویی و ناکرد آن باده کرد  
 تو گویی باده گفتست این سخن  
 نور حق نیست بن فرهنگ و زور  
 نوشوی است و سخن می کنند  
 هر که گوید حق گفت یک فرست  
 آن سخن ز زیند آرز کرد  
 زان قویتر گفت که زان گفته بود  
 چند جوی بر زمین در رسما

آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر که اندر شیخ تیغی میخلید  
یک اثر نه برتن آن ذوفنون  
هر که او سوی گلویش زخم برد  
و آنکه او را زخم اندر سینه زد  
و آنکه آگه بد از آن صاحبقران  
نیم داش دست او را بسته کرد  
روز گشت و آن مریدان کاسته  
پیش او آمد هزاران مرد و زن  
این تن تو گر تن مردم بدی  
با خود بمان بیخودی دوچار زد  
ای زده برین خود آن تو ذوالفقار  
زانکه بیخود فانی است و ایمن است  
نقش او فانی و او شد آینه  
گر کمنی تفاسوی روی خود کمنی  
ور بینی روی زشت آنهم توئی  
او نه اینست و ندان او ساده است  
چون رسید اینجا سخنور لب بیست  
لب ببند ارچه فصاحت دست داد

کاردها بر جسم پاکش میزدند  
واژگونه از تن خود میبرید  
وان مریدان خفته و غرقه بخون  
حاق خود بپریده دید و زار مرد  
سینه اش بشکافت شد مرده ابد  
دل ندادش که زند زخمی گران  
جان ببرد الا که خود را خسته کرد  
نوحه ها از خانه شان برخاسته  
کای دو عالم درج در یک پیرهن  
چون تن مردم زخنجر گم شدی  
با خود اندر دیده خود خار زد  
برتن خود میزنی آن هوشدار  
تا ابد در ایمنی او ساکن است  
غیر نقش روی غیر آنجای نه  
ور زنی بر آینه بر خود زنی  
ور بینی عیسی مریم توئی  
نقش تو در پیش تو بنماده است  
چون رسید اینجا قلم در هم شکست  
دم هزین **والله اعلم بالرشاد**

### رشحه پنجم

در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت به جهت چنانچه فرموده **فَأَحْبَبْتُ**



### لبالب مشهوری

آنست اعرف از مضمون این حل مخبر است و گفته اند قیومیت حق است  
مراشیارا زیرا که بدان واصل میگردند بعضی از کثرت یعنی آنچه اکثر  
براند آنست که وصلی اشارتست بقنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف  
حق در او و چون سائله متصف گردد بصفات حق وقتی شود در ذات او هر آینه  
بوصل حقیق رسد ابتدا همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل باندنی مراتب  
هبوط یعنی عدم تناصرت از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی مراتب است و  
آزاد وصل مطلق گردند رجوع نموده و عاودت فرموده بهمان مقام که داشت

### بیت

این آن سر کوی بود کاول زینجا بهمه جهان سفر کرد  
و جز اسان کامل کسی برتبه وصال نبرسد و این وصل و اتصال بیچون و  
چگونه است و کما اشار حضرت المواری قدس سره الاعلی

اتصال بی تکلیف بی قیاس	هست رب الناس را باجان ناس
لیک گفتم ناس من لستاس نه	ناس غیر از جان جان اشمنس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی	تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رعیت اذ رعیت خوانده	لیک جسمی در تحیر مانده
بگذر از جسم و وسایط ربمان	گر وسایط دورهانی زاصل جان
واسطه هر جافزون شد وصل جست	واسطه که ذوق وصل فزونی است
و اصلانرا هست چشمی و چراغ	از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید	زور رسد باقی خلقن را مزید
بی از او ندهد کسیرا حق نوان	شمه گفتم از صاحب و صان
هوهبت را بر کف دستش نهاد	وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش در پای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه بر کمان

اتصالی که نگنجد در کلام گفته‌ش تکلیف باشد والسلام  
 در بیان آنکه حقیقت جویای وصال معشوق است پس جویایی عاشق  
 نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق  
 پنهان و در این طرف احتیاج ظاهر است و در آجانب اشتیاق مخفی  
 طَال شوقاً لا یرار الی لقائی      وَاَنَا رَالِیْهِمْ أَشَدُّ شَوْقاً  
 و از اینجاست که گفته اند **مصراع** مابدر محتاج بودیم او را مشتاق بود  
 و ابه اشار حضرت المولوی قدس سره :

<p>با کریمان کارها دشوار نیست          گرنه معشوقش بود جویای او          عشق معشوقان خوش و فربه کند          اندر آن دل دوستی میدان که هست          هست حق را بیگمان مهری بتو          از یکی دست تو بیند دست دیگر          میل (عشق - دل) عاشق با در صد طبل و تقیر          زار گوید کای ز تو دل بیدقرار          به که شاه زندهگان جای دگر          بی تو هن شیرین نینم عیش خویش          تاخی هجر تو فوق آتش است          وصل را ما در گناهم الصلا          ای ز هست ما همه ره هستیت          ز ازهای کهنه میگویم شنو</p>	<p>تو مگو مارا بدان شه بار نیست          هیچ عاشق خود نباشد وصل جو          لبك عشق عاشقان تن زه کند          چون درین دل برق مهر دوست جست          در دل تو مهر حق چون شد دو تو          هیچ بانگ کف زدن ناید بدر          میل (عشق - دل) معشوقان نهانست و تیر          چون بنالد عاشقی در پیش یار          کشته و مُرده پیشت ای قمر          از مودم من هزاران بار بیش          برآمد وصل تو مردن خوش است          گوید ایجان رهیده از بلا          ای خود ما بیخودی و هستیت          ناتو بی لب اینزمان من نو بنو</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گوش بیگوشی در ایندم برگشا      بهر را ز یفعل الله ما یشاء

دریان آنکه ذوق بشارت وصال و ملاوت اشارات انصاف تا کسی نچشد

نداند و نعم مافال

بیت

صفت باده عشقش زمن مست و پرس      ذوق این باده ندانی بخدا تا چشی

واشاره الیه قوس سره :

از جیهان کهنه نو کن رسید	ایها العشاق اقبل جدید
افر حوا یا فوه قد ذال البحر ج	أبشر و یا قوم قد جاء الفرج
لاجره در شهر قند ارزان شده است	خسرو شیرین جان نوبت زدست
تنگهای قند مصری میدرسند	یوسفان غیب اشگر میکشند
بشنوید ای طو صین بنگ در ا	اشتران مصر را رو سوی ما
شکر ارزان است ارزانتر شود	شهر ما فردا پر از شکر شود
همچو صوصی (۱) کوری سفر این	در شکر غلطید ای حلوتین
جان بر افشاید یر اینست و بس	نیشکر کاربرد کار اینست و بس
چونکه شیرین خسرو ار بر نشد	یک ترش در شهر ما اکنون نماید
بر مناره دو بزب بنگ صلا	نقل بر نقل است و می بر می هلا
سنگ مرمر لعل رنگین میشود	سرکه نه ساله شیرین می شود
ذرها چون عشقان بزی کشن	آفتاب اندر فلک دستک زنان
روح شد منصور ان الحق میزند	جسم دولت سحر مطلق میکند
لعل لعل لعل لعل لعل جان ها	زان شراب لعل لعل جانفزا
خیز و دفع چشمه بد اسپند سوز	باع خرم گشت و مجلس دافروز

(۱) کوری چشمه دل خور

بوی جانای سوی جانم میرسد بوی یار هه‌ریانم هیرسد

نعره مستانه خوش می‌آیدم

تا ابد جانا چنین می‌آیدم

ایدرویش از زلال وصال همه عالم مالا مالست اما وابستگان شراب

نهفت راه بدین شراب نمیرند و اگر کسی گوید که این اتصال را در نمی‌یابم راست

می‌گوید بجهت آنکه این اتصال بی‌چونست و تا کسی از بی‌چونی بوئی نبرد در

نیابد نیتی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهت بی‌چونی در نتوان یافت

کما قال قدس سره ،

هواج اینجان با بدن مانده‌هست

نور دل در قطره خونی نهفت

عقل چون شمعی درون مغز سر

عقلها در داش چونی زبون

وان تعلق هست بی‌چون آیعمو

غیر وصل و فصل بندیشد گمان

لبك پی بردن نباشاید غلیل (۱)

تازگک مردیت آرد سوی وصل

بسته وصل است و فصل است اینخورد

بحث کم جوئید در ذات خدا

در حقیقت آن نظر در ذات نیست

صد هزاران پرده آمد تا اله

آخر این جان با بدن پیوسته‌است

تاب نور چشم باپیه است جفت

شادی اندر گرده و غم در جگر

این تعلقها نه بی‌کیف است و چون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو

زانکه وصل و فصل نبود در روان

غیر وصل و فصل بی بر از دلیل

پی نیابی پی بر از دوری ز اصل

این تعلق را خرد چون پی برد

زان وصیت کرد ما را مصطفی

آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست

هست آن پندار او زیرا براه

۱ غلیل یعنی تشکی است .

هر یکی در پرده موصول جست      وهم او آنست کو خود عین ارست  
 پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو      تا نباشد در غلط سودا یزاو  
 ایدریش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تا بدان بیچونی  
 وصال یفا شوی و از حجاب بعد فراق که وا-حده آن نونی تست بیرون آئی  
 وکما قال المرلوی قدس سره

عمر خوش در وصل جان پروردنست      عمر زانغ از بهر جیفه خوردنست  
 این بدان تو که هر آن رنجی که هست      سهلتر از بعد حق و غفلت است  
 زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد      دولت آن دارد که جان آگه برد  
 ما کسیم آخر بیا ای شاه من      ضاعم مقبل کن و چرخ می نزن  
 روحرا تابان کن از انوار شاه      که ز آسیب ذنب شد اوسپه  
 یار شب را روز مهجوری مده      جان قوت دیده را دوری مده  
 بعد تو مرگ است با درد و نکال      خاصه بعدیکه بود بعد وصال

### حکایت

دریان آنکه صبر کردن در رنج کار بهتر است از صبوری در فراق وکما اشار الیه ره  
 آن یکی زن شوی خود را گفت هی      ای مروت ز نیکو ره کرده ضی  
 هیچ تیمارم نمیداری چرا      تا یکی داری در این خواری مرا  
 گفت شو من نفقه را چاره کنم      گرچه عوره دست و پائی میزنم  
 نفقه و کسوه است واجب یصنم      از منت این هر دو هست و نیست که  
 آستین پیرهن بنمود زلف      بس درشت و پر و سنجید پیرهن  
 گفت از سختی تنم را میخورد      کس کسی ز کسوه زینان آورد  
 گفت این زن یکسو آت میکند      مرد درویش همین آمد فقه

این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ایزن اندیشه مند
کاین درشت وزشت تر یا خود طلاق	این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین اینخواجه تشنیه زن	از بالای فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا نابخی دهست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم تلخ است و خشن	لیک آن بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمیکه ذوالمنن	گوبدت چوئی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فنست	لیک آن ذوق تو پرسش کردنت

آن ملیحان که طیبیان دلند

سوی رنجوران پرسش ما بماند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت گیر که *ألا إله إلا الله* تشیی محیط و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت و *هو الله الواحد* الفهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب و همی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعیناتست نیست

شعر

توهمت قدماً آن لیلی تبر قمت	وان لنا فی الدین ما یمنع اللشما
فلاحت ولا والله ما ثم مانع	سوی آن عینی کان من حبها اعمی
ایدوست نورا بهر مکان عیدجستم	هر دم خبرت از این و آن میدجستم
تو در دل من ترا بجان میدجستم	خجالت زده ام کز تو نشان میدجستم
پس مبالغه عشاق در طلب وصال استدهای خرق حجب و توهیات و رفع	
استار تعینات باشد و بس وایه اشار حضرت الاولوی ره	
گر نتالم شاید از دستان او	چون نیم در حلقه مستان او

چون نباشم همچو شب بیروز او  
عاشقم بر دلخ خویش و درد خویش  
سینه را صبری که بودا کنون نماد  
صبر من مرد آشنی که عشق زاد  
ای محدث از خطاب از خطوب  
سرنگونم هین رها کن پای من  
اشتم من تا توانم میکشم  
من علم ا کنون بصحرا میزنم  
حلق کو نبود سزای آن شراب  
دیده کو نبود بوصلش در فره  
گوش کان نبود سزای راز او  
اندر آن دستی که نبود آن صاب  
آن چنان پائی که از رفتار او  
آنچنان پا در حدید اولیتر است  
ایجهات کهنه را تو جان تو  
شرح گل بگذار از بهر خدا  
از فراق تلخ میگوئی سخن  
تلختر از فرقت تو هیچ نیست  
صد هزاران مرگ تلخ خوی تو  
رحم کن بروی که روی تو ندید  
دل فرو بست و دامن آکس بود

بی وصل روی روز افروز او  
بهر خوشنودی شاه فرد خویش  
بر مقام صبر عشق آتش نشاند  
در گذشت او حاضران را عمر باد  
در گذشتم آمن سردی مکوب  
فهم کسو در جمله اجزای من  
چون فاده زار بدکشتن خوشم  
یاسر اندازی و یاروی ای صنم  
آن بریده به بتیغ اضطراب  
آنچنان دیده سفید و کور به  
برکنش که نبود آن بر سر نگو  
آن بریده به بساطور قصاب  
جان نپوودد بزرگس زار او  
کاچندن یا عاقبت درد سر است  
زین بیچون و دل فغن شنو  
شرح باب گو که گشت یکا جدا  
هر چه خواهی کن و نیکن آن مکان  
در فرقت شیر بیچ بیچ نیست  
نیست ماند فرق روی تو  
فرقت آخ تو چون خواهد کنید  
گر فرق روی تو در خس بود

از فراق این خاکها شوره بود      عقل درآك از فراق دوستان  
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شده      گر بگویم از فراق چون شرار  
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس      ربّ سلم ربّ سلم گوی و بس  
 وز فراق این آبها نیره بود      هم چون نیرانداز اشکسته کمان  
 بید از فرقت چنان لرزان شده      تا قیامت يك بود از صد هزار

### نهر ثالث

در نهایت مراتب سلوک و این نهر کام مستفید آرا بسه رشحه حلاوت بی اندازه می بخشد

### رشحه اول

در بیان معرفت و آن در نوع است اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت  
 باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات  
 و ازین حیث هر قدره از ثرائر موجودات بر ظهور شاهد عدلت و هر آیتی از  
 آیات واضعات ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق بان فی خلقه آسموایت  
 و الارض و اختلاف الذلیل و الیهار و لایات لا ولی الا لی و در این مقام گفته اند

#### شعر

و لله فی کلّ تحریرکة      و تسکینه آبدأ شاهد  
 و فی کلّ شیء له آیه      تدلّ علی انه واحد

و اگرچه عوام را از این اوصاف و آثار نوعی شناخته حاصل میشود اما خواص بارگام  
 صمدیت قدسی چند بیشتر میرانند و به مجرد نشان صفات از مشاهده ذات و انبیا اند  
 و ابه اشار قدس سره :

هر صفاتی را چنان دان ای پسر      کز روی اندر وهم ناید جز اثر



لباب مشوی

ظاهر است آثار نور رحمتش  
 لیک ماهیات اوصاف کمال  
 پس اگر گوئی بدانم دور نیست  
 گر کسی گوید که دانی نوحرا  
 گر بگوئی چون ندانم کان قمر  
 نام او خواندیم در قرآن صریح  
 راست میگوئی چنانست او بوصف  
 و بگوئی من چه دانم نوح را  
 مور لنگم من چه دانم فیلرا  
 آنسخن هم راستست از روی آن  
 عجز از ادراك ماهیت عمو  
 زاینکه ماهیات سر سر آن  
 آفتاب معرفت از نقل نیست  
 جان شرع و جان تقوی عارفست  
 زهد اندر کاشتن کوشیدنست  
 آفتی نبود بشر از نشناخت  
 یار را اغیار پنداری همی  
 آسمان را بازمین یک سیب دان  
 نو چو گرمی در میان سیب در  
 آن یکی کرم دگر در سیب هم  
 جنبش او و اشکافد سیب را

لیک کی داند جز او ماهیتش  
 کس نداند جز باآثار (جلا) مثال  
 و بگوئی که ندانم زور نیست  
 آن رسول حق و نور روح را  
 هست از خورشید و ماه مشهورتر  
 قصه اش گفتند در ماضی صحیح  
 گرچه ماهیت نشد از نوح کشف  
 هم چو اوئی داند او را ای قتی  
 پشه کی داند اسرافیل را  
 که بماهیت ندایش ایفلان  
 حالت غامه بود مضائق مگو  
 پیش چشم کمالان باشد عین  
 مشرق او غیر جان و عقد نیست  
 معرفت محصون زهد سلف است  
 معرفت آن رگشته را روئیدنست  
 تو بر یارو ندانی عشق بخت  
 شدایی را نه بنهادی شعی  
 کر درخت قدرت حق شد عین  
 از درخت و بغی سی خبر  
 لیک جنبش از رون صاحب همه  
 برآمد سیب آن سیب را

قطره خود را بچشمه افکند      تا از آنجا جانب دریا کشد  
عارفان را چشمه هست آن بجوی      تا که دریا گردد آن چشمه بجوی

در درون بکنده نور عارفی

به بود از صد معرف ای (معنی) آخی

نوع درم معرفت بالکنه است که ادراک اوست باعتبار کنه ذات مجرد  
از ملامت تعینات اسماً و صفات و این منتفع است مریغبر حق را که لایعرف الله  
غیر الله اینجا جز اینکه زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حسرت  
کشد هیچ چاره نیست

بیت

کنه ذاتی ریه سؤال بیست      عقل حیران و نطق لال نشست

جل من لا اله الا هو      لا تقل کیف هو ولا ما هو

ایندرویش بیان اد و ماسوی او بهیچ نوع نسبتی نیست تادر طریق  
معرفش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالانست .

چه نسبت خاک را با عالم پاک      ماللتراب و رب الا رباب

لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفت سبحان من عجز ان فکر  
عن معرفت و درین باب گفتارند (العجز عن درک الادراک ادراک) و کما بین

حضرت المولوی قدس سره العزیز :

ای که اندر چشمه شور است جات      تو چه دانی شط و جیحون و فرات

دود گلخن کی رسد در آفتاب      چون شود عنقا شکسته از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل      جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود      این بسستش که ذلیل او بود

چون قدم آمد حدث گردد عبت      پس کجا داند قدیمی را حدث

## لباب منوی

این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس اوسابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	اوسوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه	وقت عیدانت و وقت جام نه
چون توهم میکنی تو نور ذات	ذات نبود وصف اسماء و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمد است	حقق نژائیده است اولم بولد است
چونکه غیب آمد و را روپوش به	پس دهان در بند لب خاموش به

و در این بیت ایست

بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق اوسبحانه باعتبار لامبش یعنی حضرت ذات می تقدیر باعتبار ماعداد عدم آن اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیای کبار و اولیای خیار و حکما شده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اخلاق مذکور هیچ حکمی بر آن اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافه نتوان نمود و اگر مطلق نباشد لا جرم جوامیس تخیلات و ادغامها بر این ایشتم و امکنه برست و طایران عقول و افهام را در ضربان هوای او درون درگاه الهام پروبال شکسته

### بیت

خیال درنگنجد نو خیال را امرتجان  
ز جهة بود مبر امطلب بهیچ سوش  
آنها که در معرفت یگانه اند و در بی نشای نشاء از بی نشانی ذات چنین نشان دانه اند

### رباعی

ای آنکه بجز تو نیست در مرد و جهان  
هر چند که تعین هر نشانی لیکن  
برتر از خیالی و مبر از گن  
اینست نشانت که ثورا نیست نشان  
و اگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر جرأت خواهد که حرفی در وصف

این ذات بر زبان رانده عبارت را از این اشارت مقصر یتد چنانکه فحوای لایحسی  
 ثناء علیک انت کما اتیت علی تفک اسماع احتیاج نموده و اگر مثال واجب الامثال  
 اذکروا الله نبودی که زهره آت داشتی که حلقه این کار بچنانند یا ازین ورق  
 سبقی خوانند و الیه اشار النولوی قدس سره :

اندر آتش دید و ما را نور داد	اذکروا الله شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویر ها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بيمثال	لیک هرگز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسماله خیال ناقص است
این چه مدح است او مگر آگاه نیست	شاهرا گوید کسی جو لاد نیست

تمیز از حکایت آن چویان که ستایش حق تعالی بقتضای طبیعت خود  
 میکرد و هر چه میخواست میگفت و در این حکایت تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع  
 واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چویانست حق سبحانه را سبحانه  
 و تعالی عما یقول الظالمون عنوا کیراً و کما اشار حضرت النولوی قدس سره العزیر

کو همی گفت ای خدا و ای اله	دید موسی یکشبانی را براه
چارفت درزم کنم شانه سرت	تو کجائی تا شوم من چاکرت
شیر ییشت آورم ای محتشم	جامه ات شوم شیشهایت کشم
وقت خواب آید بروم جایکت	دستکت بوسم بمنام پایکت
ای بیادب همی همی و هیهای من	ایفدای تو همه بزهای من
گفت موسی با کیستت ای فلان	زین نمط بیدوده میگفت آن شبان
دین زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آنکس که ما را آفرید
خود مسلمان نشده کافر شدی	گفت موسی های خیره سر شدی
یابۀ اندر دهان خود فشار	این چه ژاژ است و چه کفر است و فشار

چارق و پاقابه لایق مر تراست  
 گند کفر تو جهان را گنده کرد  
 گر نبندی زین سخن تو خلق را  
 شیر او تو شد که در نشو و نماست  
 دست ز پا در حق ما آسایش است  
 بی ادب گفتن سخن در کار حق  
 گفت ای موسی دهانم درختی  
 جامه را بدرید آهی کردتفت  
 روحی آمد سوی موسی از خدا  
 تو برای وصل کردن آمدی  
 هر کسی را سیرتی بنهاده ایم  
 ما بری از پاک و ناپاکی همه  
 من نکردم خلق تا سودی کنیم  
 ما برون را ننگریم و قل را  
 زانکه دل جوهر بود گفتان عرض  
 چند از این اضماع و الفاظ مجاز  
 آتشی از عشق در جان بر فروز  
 موسیا آداب دانات دیگرند  
 عاشقان را هر زمان شورید نیست  
 کسر خطا گوید و را خاطر مگو  
 خون شهیدان را از آب اولیتر است

آفتابی را چنینهها کی رواست  
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد  
 آتشی آید بسوزد خلق را  
 چارق او پوشد که او محتاج پیاست  
 در حق پاکی حق آرایش است  
 دل بمیراند سیه دارد ورق  
 وز پشیمانی تو جانم سوختی  
 سر نهاد اندر بیابان و برفت  
 بنده ما را زما کردی جدا  
 یا برای فصل کردن آمدی  
 هر کسی را اصطلاحی داده ایم  
 از گران جانی و چالاکی همه  
 بلکه تا بر بندهگان جودی کنیم  
 ما برون را بنگریم و حق را  
 پس خقیل آمد عرض جوهر عرض  
 سوز خواهم سوز با آن سوز سوز  
 سر بر فکر و عبارت را بسوز  
 سوخته جان و روان دیگرند  
 بر دیده ویران خراج و عشر نیست  
 گر بود پر خون شهید او را مشو  
 وین خطا از صد صواب اولیتر است

ملت عاشق ز ملتها جداست  
بعناز آن در سر موسی حق نهفت  
شرح آنرا گر بگویم ابله‌ی است  
ور بگویم عقلها را بر کند  
چونکه موسی این عتاب از حق شنید  
عاقبت دریافت او را و بدید  
هیچ آدابی و ثنایی مجوی  
کفر تو دینست و دینت نور جان  
ای معاف یفعل الله ما یشاء  
گفت ای موسی از آن برگشته‌ام  
من ز سدره منتهی بگشته‌ام  
تازیانه بر زدی اسبم بگشت  
حال من اکنون برون از گفتم است  
محرم ناسوت ما لاهوت باد  
هان وهان گر حمد گوئی و رسپاس  
حمد تو نسبت بدانکه بهتر است

شرح حق پایان ندارد همچو حق

هین و هین بر آمد و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان دادن همچنان باشد که کرم را در  
درون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این مردو مجالست بدین سبب نشانهای  
مختلف پدید آمد و هر يك نشان خود از بی نشان دور افتادند و البته اشار الی لوی قدس سره

### لب لباب مشنوی

<p>کلی شی غیر وجه الله فناست          پس بسوزد وصف حادث را کلیم          و آنکه در اندیشه ناید آن خداست          دم مزن چون در عبارت نایدت          نه کسی زو علم دارد تدنشات          میکند مو صوف غیبی را صفت          و آن دگر مرقول او را کرده جرح          و آن دگر از زرق جانی میکند          و گمان آید که ایشان زان دهند          تا صفات ره نماید سوی ذات</p>	<p>پیش به جد هر چه محدود است لاست          چون تجلی کرد اوصاف قدیم          هر چه اندیشی پذیرای فناست          آن مگو چون در اشارت نایدت          نی اشارت می پذیرد نی بیان          هر کسی نوع دگر در معرفت          فلسفی از نوع دیگر کرده شرح          و آن دگر بر هر دو طعنه میزند          هر یک از ره این نشانه زود دهند          در گذر از نام و ینگر در صفات</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اختلاف خلق از نام او فتاده

چون بمعنی رفت آرام او فتاده

حکایت در بیان آنکه نشانه همه راجع بحق است و اختلاف لفظی بیش  
 نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند صاحب تفرقه و الیه اشارت اولوی  
 قدس سره :

<p>آن یکی گفت ین بانگوری دهم          من غیب خواهم نه نگور ابدش          گفت بگذر از غیب خواهم اوزم          ترک کن خواهم من استغفیر ر          که زیست زده ه غفر بماند          پر بندد از جهد و از دانش نهی</p>	<p>چار کس را داد مردی یکدم          آن یکی دیگر عرب بد گفت لا          آن یکی ترکی بدو در لفظ گم          آن یکی رومی بگفت این قیل را          در تنازع مشمت برهم میزدند          مشمت برهم میزدند از ابلهی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب سزای عزیزی صد زبان	که یدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدم	آرزوی جمله تا نرا میدهم
چون که بسپارید دل را بی دغل	این درمغان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصواً	تاز بانات من شوم در گفتگو
صد هزاران وصف اگر گوئی و بیش	جمله وصف او ستوان زین چاه پیش
بر صور اشخاص عاریت بود	زانکه هر مدحی بتور حق رود
چون نهایت نیست اینرا لاجرم	لاف حکم باید زدن بر بند دم
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه نه که خلاصی باشدش

یا بجز دریا کسی بشناسدش

### رشحه دوم

در بیان فنا و آرزوی نیت از عدم شعور بواسطه استیلاي ظهور هستی  
حق بر باطن و او از آن بی شعوری هم بی شعور بود و آرا فنا گویند گفته اند فنا فانی  
فنا متدرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب  
فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما-وای حقند پس  
شعور بدان و شهود آن منافق فنا باشد و این مرتبه فنا در فانی اکمل مراتب است

بیت

در خدا گم شو وصال اینست و بس	گمشدن گم کن کمال اینست و بس
------------------------------	-----------------------------

و حضرت مولوی از این مقام اشاره میفرماید

ای برادر کسریه و زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است	زانکه هشیاری گناه دیگر است



لب لباب مثنوی

ای خبرهات از خبر ده یبخبر  
توبه تو از گناه تو بر  
حیرتی باید تو را ای ذوالعیان  
که نگنجی در زمین و آسمان  
جستجویی از ورای جستجو  
میدانم گر تو میدانی بگو

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه نمود  
کسی که هست اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست آکن هست و این مقدمه  
فناست کما أشار الولی ره :

گفت قائل در جهان درویش نیست  
و ربود درویش آن درویش نیست  
هست از روی بقای ذات او  
نیست گشته وصف او در وصف هو  
چون زبانه شمع پیش آفتاب  
نیست باشد هست باشد در حساب  
هست باشد ذات او تا او اگس  
برهی پشه بسوزد آن شرر  
نیست باشد روشنی دهد ترا  
کرده باشد آفتاب او را قف  
در دو صد من شهدا گر یک وقیدخل  
چون در افکندی و در وی گشت حل  
نیست باشد طعم خل گر میچشی  
هست یک وقیه فزون گر میکشی

بیش شیری آهوئی بیهوش شد

هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمه فنا باشد و هنوز شعور باقی بود و ازین

بالا تر فنای فناست کما قال حضرة الولی ره :

چون فناش از فقر پیرایه شود  
او محمد وار بی سایه شود  
فقر و فخری را فنا پیرایه شد  
چون زبانه شمع او بی سایه شد  
شمع جمله شد زبانه پا و سر  
سایه را نبود بگرد او گذر  
موم چون از خویش در سایه گریخت  
در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت من بهر فنایت ریختم  
 شمع چون در نار کلی شد فنا  
 هست اندر دفع ظلمت آشکار  
 برخلاف شمع موم جسم گاه  
 این شعاع باقی و آن فانی است  
 این شعاع باقی آمد مفترض  
 آن زبانه نار جمله نور بود  
 ابر را سایه بیفتد بر زمین  
 بیخودی بی ابر بست ای نیکخواه  
 باز چون ابری بیاید را نده  
 مینماید مه خیالی ز ابر و گرد  
 مه فراغت دارد از ابر و غبار  
 ابر ما را شد عدو و خصم جان  
 بود من ابر است پر دست و کتیف  
 بر کنم من بود خود را چون ذراه  
 یا لطیف ابری در آید پیش راه  
 صورتش بنماید و در وصف لا  
 آنچنان ابری نباشد پرده بند  
 آنچنان کاند در صباح روشنی  
 معجزه پیغمبری بود این سقا  
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر

گفت من هم در فنا بگریختم  
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا  
 آتش صورت بمومی پایدار  
 تا شود کم گردد افزون نور جاه  
 شمع جان را شعله ربانی است  
 نی شعاع شمع فانی عرض  
 شمع فانی سایه از وی دور بود  
 ماه را سایه نباشد همنشین  
 باش اندر بیخودی چون قرص ماه  
 رفت نور از مه خیالی مانده  
 این بدن ما را خیال اندیش کرد  
 بر فراز چرخ دارد مه مدار  
 که کند مه را ز چشم ما نهان  
 ز انعکاس لطف حق اوشد ضعیف  
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه  
 که نگردد خود حجاب روی ماه  
 همچو جسم انبیا و اولیاء  
 پرده در باشد بمعنی سودمند  
 قطره مبارک و بالا ابر نی  
 گشته او از محو هم رنگ سما  
 اینچنین گردد تن عاشق بصبر

گشته مبدل رفته از روی رنگ و نو  
 ت کشند مر جنس ایشانرا شکار  
 خوانده القلب و بین الاصبغین  
 چون ببیند شد شکار شهریار  
 دست آنصیاد را هرگز نیافت  
 عشق شه بین در نگهداری من  
 صورت من شبه مرده گشته است  
 جنبشم اکنون زدست دادگر  
 جنبشم دقایقست چون اکنون از دست  
 در کف شاهم نگر گریبنده  
 من بکف خالق عیسی درم  
 بر کف عیسی مدان این هم روا  
 شاد آن جن که بدین عیسی سپرد  
 گشت باقی دایم و هرگز نمرود  
 کوفت گردد بدین هر دو هلاک  
 از نف خورشید و باد و خاک دست  
 ذات او معصوم وید بر جا و نیک  
 چون زنه در ذات حق هستی مجو  
 کل شی هالک الا خدا  
 هر که در الاست او فانی نگشت  
 عاشقان را مذهب و دین نیستی

تنت بود اما تنی رفته ازو  
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار  
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین  
 مرغ مرده اثر را هر آنکه شد شکار  
 هر که او زین مرغ مرده سر بنافت  
 گوید او منگر بپردازی من  
 من نه مردارم مرا شه گشته است  
 جنبشم زین پیش بود از بال و پر  
 جنبشم فانیم بیرون شد زیوست  
 هین مرا مرده مبین گر زنده  
 مرده زنده کرد عیسی از کرم  
 کی بماتم مرده در قبض خدا  
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد  
 هوی فانی چونکه با باقی سپرد  
 همچو قطره خایف از باد و زخاک  
 چون باصل خود که دریا بود جست  
 ظاهرش کم گشت در دریا ولیک  
 کلشی هالک الا وجهه  
 هر که اندر وجه ما باشد فنا  
 زانکه در الاست او از لا گذشت  
 چیست معراج فلک این نیستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی است  
 جمله استادان بی اظهار کار  
 هر کجا این نیستی افزونتر است  
 چون شنیدی شرح بحر نیستی  
 نیستی هستت کند ای مرد راه  
 آینه هستی چه باشد نیستی

عاشق آینه باشد روی خوب

صدقل جان باشد وقوت القلوب

### حکایت

در بیان آنکه حسن یاری که هستی محض است در آینه نیستی مشاهده  
 توان کرد کما اشار عارف الراجی قدس سره :

آمد از آفاق یار مهربان  
 بعد قصه گفتنش گفت ایفلان  
 بردر یاران تھی دست آمدن  
 گفت من چندارمغان جسمت را  
 حبه را جانب کان چون برم  
 زبیره من سوی کرمان آورم  
 نیست تخی کاندربین انبار نیست  
 لایق آن دیدم که من آئینه  
 تا ببینی روی خوب خود در آن  
 آینه بیرون کشید او از بغل

یوسف صدیق را شد میهمان  
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان  
 هستی گندم بر طاحون شدن  
 ارمغانی در نظر نامد مرا  
 قطره را سری عمان چون برم  
 گسر ببیش تو دل و جان آورم  
 غیر حسن تو که آن را یار نیست  
 پیش تو آرام چو نور سینه  
 ای تو چون خورشید شمع آسمان  
 خوب را آینه باشد مشتغل

لب لباب مثنوی

هر که او از صلبِ فکرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظمه	طالب آئینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا	صکندر او بنماید انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داراست بر فقیر آرند جود
پس گدا آئینه جود حق است	و آنکه با حق است جود مطلق است
و آنکه جز این دو بود او مرده است	وز برون در چون نقش پرده است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	ماری ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسب او کرده چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او	هست برخاکش نشن پی او
خاک پایش شو برای این نشان	تا شوی زج سرگردگسار
پیش شاهان گر خطر باشد بجان	لیک نشکینند ای همتنا
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان بشرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورت بقاست

ولا تعبن آلذین قتلوا فی سبیل الله اموالنا بل اجمعین «بنده را بهم برزقون  
 اما این کار مبارزان میدان مجاهده است که والدین جاهد و اقیام دهند بهم  
 والیه اشارت فرس سره الاعلی

ایفسرده عاشق سنگین نمند	کو زینم جانب ز جان میرمد
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان باید دختن
جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنم بوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دزدی شیرین ز بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زدن	صد هزاران جان نگر دست زدن

مرده شو تا مخرج الحی الاحد  
 چون نمردی و نگشتی زنده رو  
 چون بدوزنده شوی او خودوی است  
 دیده ما چون بسی آفت در اوست  
 دید ما را دید او نعم العوض  
 فانی در باز و پس باقی بگیر  
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز  
 آب کوزه چون در آب جو شود  
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا  
 همچو پروانه شرار نور دید  
 لبك شمع عشق چون آن شمع نیست  
 او بعکس شمعهای آتش است  
 در طعن جماعت مدعیان بی معنی که دهوی جان بازی کنند و در وقت وقت از  
 کار باز مانند کما اشار المولوی قدس سره =

بیشتر از واقعه آسان بود  
 چون در آید در درون کارزار  
 چون نه شیرستی منه تو پای یدش  
 و ز ابدالی تو میشت شیر شد  
 کیست ابدان آنکه او مبدل شود  
 عاشق حقی و حق آنست کو  
 صد چو تو فانیست یدش آن نظر  
 در دل مردم خیال نیک و بد  
 آن زمان گردد بر آنکس کار زار  
 کان اجل گر گست و جان نست یدش  
 ایمنی که مرگ تو سرز بر شد  
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود  
 چون بیاید از تو نبود تار مو  
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه و عاشقی بر آفتاب

شمس آید سایه لا گردد شتاب

در میان قنای پیخودان در بقای حق چون آندراج نور کواکب هر روز در  
نور آفتاب و نشیل کردن از قصه باد و پشه و درین حکایت اشارت است بدانکه  
پشه وجود ممکن در پیش ظهور باد واجب تابی ندارد و البته اثر

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگسری	بر شیاطین واد، یزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه آمد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری	شهره او در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا	دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت کای انصاف جو	داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد	که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم	بالب بسته از او خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زینا روی	امر حق بید که از جن بشنوی
حق بمن گفتست هان آید اگر	شنوی از خصم بی خصم دیگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور	حق نباید پیش حاکم در حضور
من نیارم رو ز فرمان تاقتن	خصم خود را رو بیور سوی من
گفت قول تست برهن در دست	خصم من بدست و او در حکمت است
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغن دارد از خدمت بیب
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت از من ز راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا	باش تا بر هر دو زانه من قض

خود سیاه این روز من از دود اوست	گفت ایشه مرگ من از بود اوست
گو بر آرد از نهاد من دمار	او چو آمد من کجا یابم قرار
چون خدا آید شود جوینده لا	همچنین جو یای درگاه خدا
لیک در اول فنا اندر فناست	گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
کل شی هالک الا وجهه	عقل کی ماند چو باشد مرده او
هستی اندر نیستی خود طر فیه ایست	هالک آمد پیش و جهش هست و نیست
گم شدن در گم شدن دین منست	نیستی در هستی آئین منست
یا چو بوی گل در اجزای گلاب	گم شدن چون سایه اندر آفتاب

اندرین محضر خردها شد زدست

چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ایندویش اگر عاشقی جان عاریتی در باز دو جان باقی در یابد فانی معیوب  
بدهد و باقی مرغوب رسد و هم حضرت موای و بفرماید :

بانگ کردم که این زیانم کرد	اولم ختم شکست و سر که بر بخت
در خورم داد و شادمانم کرد	صد ختم شهد ناب از پی آن

و ایضاً اشار قدس سره فی خزائن النبوی

عاشق زارم بخون خوبش	تو مکن نه دیدم از کشتن که من
سوی تخت و بهترین جاهی کشد	آنکسی را کس چنین شاهی کشد
آنچه دروهمت نباید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
مردن عشاق خود یکنوع نیست	عاشقان را هر زمانی مردنی است
واندو صد را میکند مردم فدا	او دو صد جان دارد از نور هدا
از نیمی خوان عشره امثالها	هر یکی را میستاند صد بها



### لب لباب مثنوی

گر بریزد خون من آندوست رو	عاشقانه جان برافشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات	انّ فی قتلی حیوة فی حیوة
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی بایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بعیرم از بشر	پس بر آرم (شازل) با ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم	وانچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر جستتم باید ز جو	کاشی هالک الا وجهه
پس عدم کرده عدم چون ارغنون	گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاشق امتست	کاب حیوان در میان ظلمت است
همچو لیلوفر بر وزین طرف جو	همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب	مینخورد و الله اعلم بالصواب

### رشحه سوم

در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غیة غایت و مراد از توحید آنستکه در کونین مشهود سالک نگرند الا که حق تعالی و این سه قسم است اول توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت اله است و توحید عقلی و آن اثبات وجوبست مرحق را وفقی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مرحق تعالی و تقدّس را و نزد بعضی از عرفاء توحید چهار مرتبه دارد توحید امتنالی و استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید امتنالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحید استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقبید و این توحید مستفاد از ظاهر

### عین ثالث

علم بود و موجب خلاصی باشد از شرك چلی و در این مرتبه جز حصر آلاهی  
الهی و نمایی نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گشته نشود چرا که  
درك زیاده از این لایق حوصله طایفه کدر این مقاصد نیست و لکل مةم مةم  
اما توحید استدلالی و علمی نیز گویند و این مستفاد باشد از باطن عام که علم الیقین  
است و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلائل و  
براهین تا از سر یقین بدانند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم  
عز اسمه و در این مرتبه افعال و صفات اشیا را بر توی از فعل و صفت حق شناسند  
و ابتجا توحید افعال و صفات بر وی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرك خفی  
منتهی شود تا تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم  
خود محجوب شود و اسباب را که روابط انمانند معتبر شناسند و در این حال منی  
و مانده پیدا آید و مقرر است که تا من و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و  
توحید محض روی ننماید و کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره .

چو هست توحید خدا افروختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن	آفتاب او را ندارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز	همچو رمس در کیمیا اندر گداز

بر درش هر که من و ما میزند

رد بایست او و در لا میزند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و من است درون شاه وحدت را نداند

و الیه اشار المولوی قدس سره .

آت یکی آمد در یاری بزد      گفت یارش کیستی ای معتمد

لباب مشتری

گفت من گفتا برو هنگام نیست  
 خام را جز آتش هجر و فراقی  
 چون توئی "تو هنوز از تو نرفت  
 رفت آن مسکین و سالی در سفر  
 یخته گشت آن سوخته پس باز گشت  
 حلقه بر در زد بصد ترس و ادب  
 بانگ زدیارش که در کیت آن  
 گفت اکنون چون منی ای من در ای  
 نیست سوزن را سر رشته در نا  
 رشته یکتا شد غلط که شد کانون  
 پس دوت باشد کند اندر سور  
 زین قدحهای صور که باش مست  
 باده در جام است لیک از جاه نیست  
 سوی باده بخش بگش همین تو فیه  
 صورت از بی صورت آمد در وجود  
 حیرت محض آورد بی صورتی  
 زاید از صورت دوتی ای با هنر  
 آن یکی نه که عقاش فهم کرد  
 گر بعقل ادراک این ممکن بدی

بر چنین خانی مقام خواه نیست  
 کی یزد کی تار هاند از نفاق  
 سوختن باید ترا در نار تفت  
 در فراق دوست سوزید از شرر  
 باز صکرده خانه انداز گشت  
 تا بجهت بی ادب حرفی ز لب  
 گفت بر در هم توئی ای دلستان  
 نیست گنجای دو من در یکسرای  
 چونکه یکتائی در این سوزن در  
 گر دوت، بانی حروف کاف و نون  
 گرچه یکتا باشد این دو در تر  
 تا کردی بت ترش و بت پرست  
 از قدحهای صور بگذر مایست  
 چون رسد باده نیدد جام که  
 همچنان کر آتش سوزنده دود  
 زاده صد گون آلت از می آلتی  
 از دوتی بگذر یکی حق نگر  
 فهم، این موقوف شد بر مرگ مرد  
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاهش

بی ضرورت چون بگوید نفس کش

### هین ثالث

دریان آنکه چون نظریته‌ی بیانات و صور کرده شود نیست هست نماید و  
 بواسطه تعدد و کثرت هست نیست پس در هر يك نظر دو عالم دانسته شود یکی  
 نیست هست نه‌ای و یکی هست نیست نمایی و الیه اشارت قدس سره :

نیست را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها زد دریا روز و شب	کف همی بینی و دریائی عجب
لاجرم سرگشته گشتی از خلال	چون حقیقت شد پنهان پیدا خیال
این قباها پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون مستان شده	و آن جهان هست پس پنهان شده
اینکه بر کار است بیکارست و پوست	و آنکه پنهانست اصل مغز اوست
مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش	میرود بر خاک پنهان مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبرکان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطاوب خویش	سعی ضایع زنج باطل پای ریش
همچو صیادی ککه گیرد سایه	سایه کی گردد و را سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیال کیست میگیرد عجب

اینست باطل اینست پوشیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجود است آلم تر یالی ربك كيف

مدأ الظل و فی الواقع این عالم روپوشی است مر نور حقیقی را و چون صاحب

## باب مشنوی

بصارتی که بکعل یقین درازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد و رفع این پرده کشف کرده باشد این عطا دست دهد که بیند و بداند که کل موجود غیر الله بانک هو الفرد الواحد و کما قال حضرت المولوی فی خزنة المشنوی ره

در نگر کر چشمه چشم تو نور	اوروان کرد است بی بخیل و قنور
نهزیه آن مایه دارد نه ز پوست	روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلاء گوش باد جذبش	مدرك صدق و کلام کاذبش
آن چه باد است اندر آن خورد استخوان	کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و در رو پوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آچنان باشد که حل توحید وصف لازم ذات مرحد گردد و جمله ضمای رسوم وجود اوالا اندک بقیه در غایه اشراق نور توحید مضحل و متلاشی گردد و در این مقدم وجود مرحد در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفت واحد در نظر شهود او نیاید و در این مرتبه اکثر از رسوم بشریت منتهی شود و بیشتر از شرکت خفی بر خیزد و نظر شهود و موجد بقیتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند بصفت خود شناسد و این بدین راه صفت او شناسد و هستی او قهره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال قدس سره ،

چون انای بنده لاشد در وجود	بس بیندیش این چه بد شد ای وجود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مرده بجانن هیزیه
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سوع و ادراک و بس
چونکه من من نیستم ایندم ز هوست	پیش ایندم هر که دمزد کافر است

چون بود چون آنکه از چوای رهید	در حیوستان بیچوئی رسید
گشت چوئی بخش اندر لامکان	گر دخواست جمله چونها چون سگان
تا ز بیچوئی دهد شان استخوان	در جنابت تن زن اینسوره مخوان
تا ز چوئی غسل بر ناری تمام	تو برین معصف منه کف اینغلام
هر که محراب نماز اوست عین	سوی ایمان رفتش میدان توشین
روی اوین از همه سو دو برو	زیر و بالا تو چه میچوئی بگو
دامن آن گیر ای یاز دلیر	کو منزّه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان	تو نمائی او بماند جاودان
لامکان جوئی گذر کن از مکان	تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی

ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خودی فنی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست  
که ارشوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری اورا بینی

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی  
جائی برسی گر تو توئی بر خیزد  
همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را سین آتش میبیند و اما الحق گفتن از  
این رهگذر است اگر چه که انانیز در نیکنجد و الیه اشار قدس سره :

این خم یگرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در او افتد رکوع <sup>(۱)</sup> گویشم	از طرب گوید منم خم لایلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است	رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است	ز آنشی میلافتد رآتش و ش است
چون بر رخ گشت همچون زرگان	پس انا لنا راست لافش بر زبان
شد زرنگ و طبع آتش محاشم	گوید او من آتشم من آتشم

آزمون کن دست را بر من بزن	آنشم من گر ترا شکست و ظن
ریش تشبیه و مشبه را بخند	آتشی چه آهنی چه لب ببند
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ	شد فناهشش محوان ای چشم شوخ
از یمن میآید بوی خدا	گفت پیغمبر که بردست صبا
بوی رحمن میرسد هم از اویس	بوی را مین میرسد از جان و یس
آن زمینی آسمانی گشته بود	چون اویس از خویش فانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر	آن هلیله بروریده در شکر
نقش دارد از هلیله طعمی	آن هلیله رسته از م و منی
هر چه آجر فته بی تلورین شد است	کان جهان همچون نمکسار آمد است
میکند بکرنگ اندر کوره	خاک را بین خلق رنگارنگ را
خود نمکسار معانی دیگر است	این نمکسار جسم ظاهر است
از آن او تابد اندر نویست	آن نمکسار معانی معنوی است
آن نوی بی ضد و بی ضد و عدد	این نوی را کهنگی ضدش بود
در گستن خوش برنگ گل شوی	اندر اینجا کرد رائی از نوی

گر تو میخواهی. گرین گل بوبری

هم چو مردان شو زرنک و بوبری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در گذری بگستن وحدت راهبری

والیه اشار المواوی قدس سره الأضهر

آتش اندر بوی و اندر رنگ زن	اندر در جو سبو بر سنگ زن
رنگ و بو میپرست مانند زلف	گر نه در راه دین از رهزنان
مبدأ و هم مآبیت او بود	هست معشوقی آنکه او بکتو بود

کی تو از گلزار وحدت بو بری	تا زهر و از شکر در نگذاری
تا بینی زیر او وحدت چو گنج	صورت کثرت گدازان کن برنج
رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال	کی بداند ره برین نکته خیال
بگذر از جو سوی دریا نه قدم	این صور جویند و معنی همچویم
همچو خس در دشت چون افتاده	رو بدریا نه که ماهی زاده
در میان موج بحر اولیتری	خس نه دور از تو رشک گوهری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست

گوهر و ماهیش غیر از موج نیست

دریات آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات منکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه دهن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی در آنجا درآید و متوجه گردد در هر آبینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرآت باشد نه بحسب تعدد ذاتی **شعر**

فَمَا آلُوجُهُ إِلَّا وَاحِدٌ غَيْرَ آتِهِ	اِذَا نَفَتْ أَعْدَدَاتُ الْمَرَايَا تَعْدُدًا
یکروی در صد آینه گر میکند ظهور	آئینه ها صد است ولی درو همان یکیست

اما اینجا نکته هست که میان رایی و مرئی و مرآت و رؤیت امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه مشوق و معشوق و عاشق هر سه یکی است و کما قال

حضرت الوالی قدس سره :

چون زینک دریاست این جواهر روان	این چرانوش آمد آن زهر روان
چونکه جمله از یکی دست آمده	این چرا هشیار و آن مست آمده
چون همه انوار از شمس بقاست	صبح صادق صبح کاذب از چه خواست



چون زبک سر مه است ناظر را کحل  
 چون خدا فرمود ره را راه من  
 وحدتی که دید با چندین هزار  
 اینهمه چون و چگونه چون زبَد  
 بر شمار برگ بستانند ضد  
 بی چگونه بین تو بردو مات بحر  
 کمترین از لعبت او جان تو است  
 پس چنان بحری که در هر قطره آن  
 کی بگنجدر مضیق چند و چون  
 اندر این ره آفتاب انوری  
 شیر این سویش آهو سر نهد  
 پا در این دریا منه کم گو از آن  
 نی که جان من فدای بحر باد  
 تا که پایم می رود رانم در او  
 دعوی مرغابی کردست جان  
 بط را ز اشکستن کشتی چه غم  
 زنده زین دعوی بود جان و تنم  
 گرم را صد بار تو گردن زنی  
 ای تن آلوده گرد حوض گرد  
 از چه آمد راست بینی و حول  
 این دلیل از چیست آن بک راهزن  
 صد هزاران جنبش از عین القرار  
 بر سر دریای بیچون می طپد  
 چون کفی بر بحری ضد است و ند  
 چون چگونه گنجدر اندر ذات بحر  
 این چگونه و چون جان کی شد درست  
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان  
 عقل کل آنجا است از لایعلمون  
 خدمت ذره کند از چاکری  
 باز اینجا پیش تیهو سر نهد  
 بر لب دریا خمش کن لب گران  
 خوبهای جان من این بحرداد  
 چون نمند یا چو بطانم در او  
 کی ز صوفان فن دارد فغان  
 کشتیش را آب بس باشد فده  
 من از این دعوی چگونه تن زخم  
 همچو شمع بر فرزند روشنی  
 پاک کی گردد برون حوض مرد

پاك كواز حوض مهجور اوقناد

او زبا کی خویش هم دور اوقناد

در بیان آنکه چون جامل نظر بر صفات دارد و در مفاز کثرت سرگردان  
میرود و عارف چو ترق دریای ذاتست گوهر شاهوار و حدت مییابد  
حکما اشار الولى قدس سره العزیز

در صفات آنست کو گم کرد ذات	صنع بیند مرد محجوب از صفات
کم کنند اندر صفات او نظر	و اصلان چون غرق ذاتندای پسر
کی برنگ آب افتد منظرت	چونکه اندر قعر جو باشد سرت
وصات عامه حجاب خاصه دان	طاعت عامه گناه خاصگان
پیش خاصه محو گردد و صف و رسم	عامه را باشد نظر بر فعل و اسم
که از و این رنگ ظاهر بی شکمی است	شیشه چندین رنگ و نور او یکیت
خاصه را باروشنی باشد قرار	عامه را باشیشه و رنگست کار
زانکه از شیشه است اعداد دوئی	گر نظر در شیشه داری کم شوی
از دوئی و اعداد جسم منتهی	ور نظر بر نور داری و اذهی

از نظر گاهست این مغز وجود

اختلاف مؤمن و کسبر و بهود

حکایت در بیان آنکه اختلاف نشانها که منشا آن از نظرهای مختلفه است

و با وجود اختلاف همه راست میآید و الیه اشار الولى قدس سره العزیز

بهر عرض آورده بود اندش هنود	قبلی اندر خانه تاریک بود
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی	از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن تاریکیش کف میبوسود	دیدنش با چشم چون ممکن نبود

لباب مثنوی

آن یکی را کف چو برپایش بسود  
گفت شکل پیدل دیدم چون عمو  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
گفت خود این پیل چون تختی بد است  
آن یکی را کف بخرطوم او افتاد  
گفت همچون ناودانست این نهاد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن بر او چون باد یبزن شد پدید  
همچنین هر يك بجزوی میرسید  
فهم آن میکرد و جز آن می ندید  
از نظر که گفتشان شد مختلف  
آن یکی دالش لقب کرد آن انف  
در کف هر يك اگر شمع بدی  
اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
چشم نمی همچون کف دستت و بس  
لیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگر است و کف دیگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

اما توحید ذوالجلال آنست که حسبجانه و تعالی در ازل الارال بنفس خود  
نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعمت فردانیت منعت و موصوف  
بود کان الله و لم یکن معه شیء وهم اکنون چنان بر نعمت ازل واحد و فرد  
است که والان کما کان ونا ابدالاباد بر همین وصف خواهد بود که کل شیء هالك  
الا وجهه عزذذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیردا در وجود  
مجاللی نداد **مصراع** (در شهر بکوی پانواشی یابن) وهم در اینجا گفته اند **فیت**

غیرتش غیر در جهان نگذاشت  
لاجرم عین جمله اشیا شد  
اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان  
ماند و نه عیان همه رنگها سر بیرنگی برآورد و جمله چونها در بحر بیچونی غرقه شود  
کل شیء یرجم الی اصله و کما اشار الدولوی قدس سره

هست بیرنگی اصول رنگها  
صلحها باشد اصول جنگها  
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد  
موسمی با موسمی در جنگ شد

چون بپیرنگی رسی کان داشتی  
 صیغه الله است رنگ خم هو  
 طالبست و غالبست آن کردگار  
 تا نماند غیر او در صکار گاه  
 گر دو چشم حق شناس آمد ترا  
 از همه ارهام و تصویرات دور  
 گر تورا چشمیست بگشا درنگر  
 لاله گفت والا الله گفت  
 گر هزارانند يك كس بیش نیست  
 نیست اندر بحر شرك و بیج بیج  
 اصل بیند دیده چون اکمل بود  
 چونکه جفت احوالیم ای شمن  
 آنیکی کان سوی وهم است و خیال  
 یا چو احوال آن دوئی را نوش کن  
 یا بنوبت که سکوت و گه کلام  
 این دوئی اوصاف دیده احوالست  
 کل شی ما خلا الله باطل  
 همین سخن را نوبت لب خائی است  
 قوتم بگسست چون اینجا رسید  
 جمله ما و من پیش او نهید  
 ملك ملك اوست او خود مالکست

موسی و فرعون دارند آشتی  
 رنگها بکرتک کردند اندر او  
 که زهستیها بر آرد او دمار  
 من علیها فان بر این باشد گواه  
 درست پرین عرصه هر دو سرا  
 نور نور و نور نور و نور نور  
 بعد لا آخر چه میماند دگر  
 کشت الا الله وحدت در شکفت  
 چون خیالات عدد اندیش نیست  
 لیک با حول چگویم هیچ هیچ  
 دوهمی بیند چومرد احوال بود  
 لازم آمد احوالنه دم زدن  
 جز دوئی ناید بممدان مقال  
 یادهان بر دوز و خوش خاموش کن  
 احوالنه طبل میزان و السلام  
 ورنه اول آخر آخر اول است  
 انت فضل الله عظیم هاطل  
 و بزگوئی خاقر را رسوائی است  
 چون توانم کرد این سر را پدید  
 ملك ملك اوست ملك او را دهید  
 غیر ذاتش کل شی هالك است

غیر او هر چه خوش است و ناخوش است  
هر کرا آتش پناه و پشت شد  
آفتی دیدیکه سوزد هر نهان  
نی خیال وای حقیقت را امان  
خضم هر شیر آمد و هر زونه و  
این سخن پایان ندارد صبر کن  
در بیان بزرگشیدن عذق عبارت که تارا به پیش نرسد و مدار این موت  
اشارتست و از اشارت نیز باید گشت که انعام یکباره الاشاره و الیه اشارت و نوی دره  
هان و هان هشدار بر ناری دی  
عشق و مستی و بگشاده دهن  
چون زرق و نور و گوید زبان  
ستر چه در پشم و بنبه آذر است  
چون نکوشم تسرش پنهان گنم  
گر نبودى زحمت نا محرمی  
نه بگویم زانکه که خامی تو هنوز  
زان حدیث تلخ میگویم تو را  
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی  
بس کنم که گر سخن افرون شود  
این جگر گر خون نشد از سختی است  
خون نشود دروزیکه خونش سود نیست  
چون جهان شبهت و اشکال جوست

آدمی سوز است و هین آتش است  
هر مجوسی گشت و هم زردشت شد  
آتش جان بین که سوزد هر خیال  
زینچنین آتش که زده شعله بجان  
صکاشتی ها لك لا وجهه  
تیبید ذوق علم من لذت  
اولاً درجه صـ کن محرمی  
الله الله شتری بر برد  
بجلیل تسار خورد آسمان  
تو همی پوشیش بر سوز است  
سر بر آرد چون عام کاینک منم  
حرف چندى از و و گشتمی  
در بهری تو ندیدستی نمود  
ت ز تاخیه فر و شوم نور  
یس ز تاخیه همه بیرون شوی  
خود جگر چمود که حار احون شود  
غفلت و مشغولی و بدبختی است  
خونش و آنروزیکه خون مردود نیست  
حرف میرانیم ما بیرون زیوست

گرتو خود را بشکستی مغزی شوی  
 جوز را در پوستها آواز دهنست  
 دارد آوازی نداندر خورد گوش  
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو  
 بی حس و بی هوش و بی فکرت شوید  
 در خموشی گفت ما اظہر شود  
 من نور اتمامش کنیم و ان آفتاب  
 حرف گفتن ستن آن روز است  
 بلبلانہ نعره زن در روی گل  
 ناطقہ سوی دہان تعلیم راست  
 بچملش گفتم نگفتم زان بیان  
 تا کہ در هر گوش ناید این سخن  
 چار بار ا قدر طاقت بار نہ  
 دانہ هر مرغ اندازہ ویست  
 طفل را اگر نان دہی بر جای شیر  
 چونکہ دندہا بر آرد بعد از آن  
 مرغ پر نارسہ چون پیران شود  
 چون بر آرد پر پیرد او بخود  
 چونکہ با کودکی سر و کار اوفتاد  
 با وجود آنکہ این اسرار کار  
 زند رونم مد خموش خوش نفس

داستان نغز نغزی بشنوی  
 مغرور و غن را خود آواز از کجاست  
 هست آوازش نہان در گوش هوش  
 وانگہان چون فی حریف نوش شو  
 تا خطاب از جمعی را بشنوید  
 کہ زمینع آن میل افزونتر شود  
 از سوی دیگر بدراند حجاب  
 عین اظہار آن سخن پوشیدنت  
 تا کنی مشغولشان از بوی گل  
 ورنہ خود آن نطق را جای جداست  
 ورنہ ہم پیدا بسوزد ہم نہان  
 نك همی گویم ز صد سر آمدن  
 برضعیفان قدر قوت صکار نہ  
 طعمہ هر مرغ انجیری کیست  
 طفل مسکین را از آن نان مرده بگر  
 ہم بخود طالب شود آن طفل نان  
 لقمہ هر گریبہ دران شود  
 بی تکلف بی صغیر بیک و ند  
 ہم زبان کودکان باید گشاد  
 بک بود وقت بیان از صد ہزار  
 دست بر لب میزند یعنی کہ بس



پای همت بر خور و بر ماه نه  
 سر بر آن ایوان و آن در گاد نه  
 این خودی را محو کن اندر خدا  
 تا نمائی همچو ابلیسی جدا  
 آب جانرا ریز اندر بحر جان  
 تا شوی در بای بیحد و کران

چون رسید اینجا بدانم سر نهاد

محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این کتاب و مرتب این کلمات چندیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند

وَاللّٰهُ اَلْحَمْدُ اَوْلًا وَاٰخِرًا وَاظَاهِرًا وَاٰبَاطِنًا

معت ایزد را کرین باغ بهشت  
 میوه های پاک روحانی سرشت  
 باز کردم در لطافت بی نظیر  
 نازک و زیبا و نغز و دلپذیر  
 بهر درویشان نهادم بر طبق  
 چون از ایشان دانتهم درس و سبق  
 این سخنها لب لب مثنوی است  
 روح بخش عاشقان معنویست  
 مثنوی گنجیست بیرون از بیان  
 و اندرو نقد حقایق بیکران  
 وصف آن کو خازن این گنج بود  
 زین بیان و عقل ناید در وجود  
 شرح آنرا هم زبان او کند  
 هر چه آن نیکو کند نیکو کند  
 من کجا تعریف آن شاه از کجا  
 تیره گان عالم وهم و گمان  
 نور او را غیر چشم او ندید  
 تیره گان عالم وهم و گمان  
 چونکه او در بی نشانی محو شد  
 مثنوی از بحر او یک گوهر است  
 چون بیک گوهر چنین مفتون شویم  
 مثنوی از بحر او یک گوهر است  
 چون بیک گوهر چنین مفتون شویم



لباب مثنوی

مثنوی از خم او يك ساغر است  
 چون بوی باده کس مجنون شود  
 مثنوی بحر بست قعرش ناپدید  
 انتخاب ما از آن بحر شریف  
 تا کسی کوزه نداد سوی بحر  
 ورنه ندارد خود از آن می کوزه  
 روز شنبه آخر ماه صیبه  
 سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج  
 جلوه گر شد مثنوی بار دیگر  
 آفتاب آسمان مکرمت  
 گوهر دریای علم و معرفت  
 ذهن پاکش نقد نقد کمال  
 حرز جان انجم جهان آری و  
 حامی ملت جلال مذک و دین  
 آصف دوران که از روی ترف  
 در بزرگی راه درویشی گرفت  
 همت عالی او شد رهنمون  
 مثنوی گنجینه را بگشاد در  
 هان کف اخلاص پیش آر و نیاز  
 دعوتی کرد به و خوان انداختیم  
 درگشاده است و صلا اندر صلا  
 دیگران گفتند بهر فائده

که ببویش میرود خلقی زدست  
 گر خوردن اگر که حاش چون شود  
 فقه هر شو آس دوی کمی رسید  
 گوهری چند است زین و لطیف  
 گوهری آرد تکف بر بوی بحر  
 باشدش زین نفاها در بوزه  
 گشت این نوده غیبی نامه  
 مرتفع گشت این طلب از روی گنج  
 بر جذب داور در سر  
 صدر عالی همت ساهی سمت  
 خواجه صافی دل صوفی صفت  
 بر ضمیرش منکشف سر جمال  
 خسرو ندر شعری لالی و  
 خاتم اقبال و دوات رنگین  
 آستانش را سترا شد کشف  
 لاجرم بردیگر ن پیشی گرفت  
 کاینچنین فیضی ز غیب آمدرون  
 بر حریفان میفشاند سیم و زر  
 خوبش در زین قده سر هابه در  
 وز بی عشاق جشنی ساختیم  
 شره بگذار و قده در هاله  
 زلف آنزل آینه هانده

مائده چون بهر تو آماده گشت  
 هر که محروم از سر خوان نگذرد  
 این چو خوان نعمت بیعلت است  
 ما چو افکندیم خوانی بس نکو  
 کاشفی تاچند این لاف و دروغ  
 حال درویشان بخود بر بسته  
 غیر حرف و صوت ایشان ای دنی  
 همزبانی میکنی با اهل درد  
 همزبانی را نباید همدلی  
 یاد داری صد سخن معنیش کو  
 ورنه داری فعل در گفتن میبچ  
 از سخن چیزی تراید کار کن  
 این سخن تخمست روئیدن عمل  
 تخم کشتی تربیت کن سبز ساز  
 تربیت جز آب لطف دوست نیست  
 یارب از باران احسان و عطا  
 نشود سر سبز و خرم زان کرم  
 این نهان چند سبز از مثنوی  
 تاقیعت تازه و یر نور دار  
 پوست چینان را از این لب لباب

گر سته زین خوان نمیباید گذشت  
 در بیابان زحمت بیحد برد  
 دوری از وی عین جهل و غفلت است  
 گر ننوشد کس بود نقصان او  
 کی دروغ محض را باشد فروغ  
 از طبیبی دم زنی و خسته  
 نیست در دست چه دعوی میکنی  
 همدلی کن تا شوی آزاد و فرد  
 نیست علم بیعمل جز جاهلی  
 معنی قول نکو فعل نکو  
 حاصل گفتار بس هیچست هیچ  
 تا بروید ذوق علم من آمدن  
 بس برش برداشتن علم اول  
 تا بیابی از برش عمر دراز  
 از بی آبی بدین درگاه ایست  
 قطره ده مزرع خشک مرا  
 بوکه روزی زان زراعت بر خورم  
 که فرو کشتم باغ معنوی  
 دست دزدان را ز میوش دور دار  
 دنده ها بردوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین ماء معین

فیض ده آمین رب العالمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۲	منوی	المثنوی	۱۴۰	۷	داستانی	واستانی
۳	۱۹	لیرحو	لیرجوا	۱۴۲	۱۶	سبب	سبب
۵	۲۱	سما	سما	۱۵۱	۳	و(ه)انکه	دانکه
۶	۱۰	آموزیه	آموز	۱۵۲	۱۲	مغنا	مغنا
۹	۱۲	بیخوشی	بیشی	۱۷	۱۹	بشدهام	بخشیره
۹	۱۳	ببوشی	ببوشیا	۲۱	۱۴	واحت	راحت
۱۶	۱۲	ایی	این	۱۷۷	۹	که جو	که خون
۲۰	۱۰	یا	تا	۱۸۰	۶	هریث	هریثی
۲۷	۵	لیرحو	لیرحو	۱۸۶	۵	حون	حون
۳۰	آخر	(ملاوت)	کمزوحث	۱۸۸	۳	حسنی	حشش
۳۱	۱	نایی	نای	۱۸۵	۱۰	نس	شید
۳۱	۱۱	آمه (مصرع)	آمه	۱۸۵	۱۱	رازوفی	رازوفی
۳۸	۱۹	خوشی	خوش	۱۹۰	۱۰	می و	می و
۴۰	۱۴	وآبر	وفیه	۱۹۰	۱۹	گازرون	گازرون
۵۰	۱۲	تمعی	خالعی	۱۹۳	۵	زشتی	زشتی
۵۳	۱	رکت	رکت	۱۹۶	۱	ر	ر
۵۳	۸	رد	کژرد	۱۹۸	۱۷	رد	زرد
۶۴	۱	وانه	و او	۱۹۸	۱۱	مجب	مجب
۸۷	۲۱	غززا	عزیر	۲۰۰	۱۴	وزهر	وزهر
۹۰	۱۳	وزنداری	وزیوندوی	۲۰۱	۴	تصور	تصور
۱۱۶	۱۵	سسمه	سسمه	۲۰۲	۶	شایقی	شایقی
۱۲۹	۵	همی	هندو	۲۰۴	۱	رکی	رکی
۱۳۲	۱	خوردو	خوردو	۲۰۴	۱۶	ویرون	ویرون
۱۳۶	۷	مصرع (مصرع)	مصرع (مصرع)	۲۰۷	۲	سبب	سبب
		مصرع (مصرع)	مصرع (مصرع)	۲۰۸	۶	زهر	زهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۵	ماتعالی	مابعالی	۲۸۸	۵	عقده	عقبه
۲۰۹	۶	تعیین	یتعین	۲۹۹	۲	برعشق	بررزق
۲۰۹	۱۲	مزار	فرار	۳۰۳	۱۱	خالق	خارق
۲۱۱	۶	زرقی	زرقی	۳۱۴	۱۳	سلاع	صلاح
۲۱۲	۶	مست بود او از تکبیر و زجود (صحیح)		۳۱۸	۱۲	زاتست	ذاتست
۲۱۴	۴	آذو	آزو	۳۲۰	۷	کین است	کین هست
۲۱۵	۸	میکشد	میکشید	۳۲۷	۱۵	فسق	نسق
۲۱۵	۱۲	ازدهاگر	ازدهاگر	۳۲۸	۱۴	آمداز	آبداز
۲۱۶	۱	کهار	کهار	۳۲۸	۱۶	بخس	نجس
۲۱۶	۹	رهبات	زلمات	۳۳۲	آخر	ار نام	از نام او
۲۲۳	۶	مودت	مودت	۳۳۵	۱۱	آنسورت	آنسورت
۲۲۵	۹	هر اصینی	کر اصلی	۳۴۳	۵	گردیاو	گردیاو
۲۲۶	۱	نوحی نداد	نوحی الی داود	۳۵۹	۴	ورقبولی	ورقبولی
۲۳۵	۳	(مصر اول) مرده ایست	مرده است	۳۵۹	۱۲	آن دل	آن دلی
۲۳۵	۳	(مصر دوم) ویست	تویست	۳۶۷	۱۱	دوورم	دو درم
۲۳۶	۱۸	بر امر الله	بر امر اله	۳۷۲	۳	نضاره	نضارت
۲۳۷	۱۸	صبور	صور	۳۷۳	۱۶	بندگی بنده	بندگی بندو
۲۳۷	۲۰	گردو	گردو	۳۷۷	۱۵	شیر و گاو و دوازده او و افشند (صحیح)	
۲۴۳	۱۲	حسی (مصرع دوم)	ضستی	۳۷۷	۱۷	خوردرد	خوردرد
۲۴۵	۶	(مصرع اول)		۳۸۶	۶	مرفدوت	مرفدوت را
۲۵۰	آخر	بالمین	بالمین	۳۸۹	۴	حومعوم	حودم
۲۵۴	۱۵	همین	حزین	۳۹۱	۵	تبری	بدتر
۲۶۳	۱۰	که نشایه	که نشاید	۳۹۲	۲	اط	از
۲۶۹	۱۹	خنیق بچهاروی از نو (صحیح)		۳۹۵	۸	گریینی	کی بینی
۲۷۶	۸	زهوا	رسوا	۴۱۵	۷	قدزال	قدزال
۲۷۸	۱۱	سوگند آنهم	سوگندم آن	۴۳۸	۱۱	وماده	ومائی